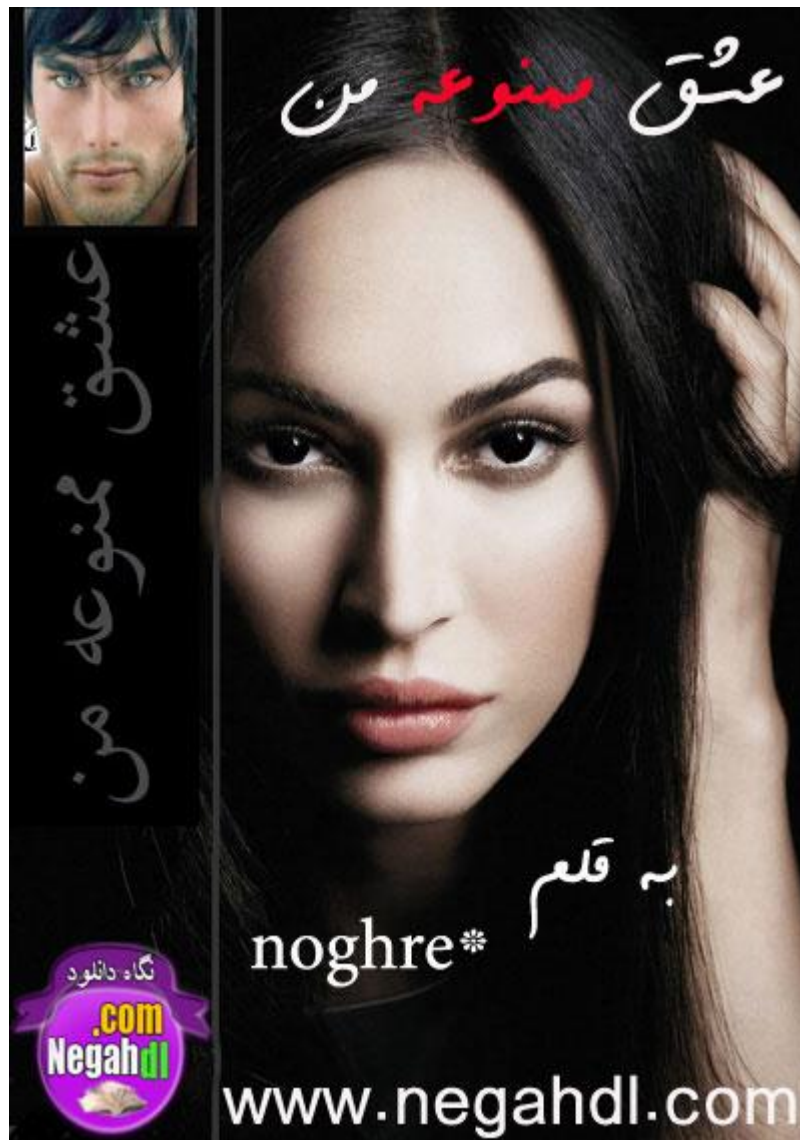


عشق ممنوعه من ۱ *noghre | کاربر انجمن

نودهشتیا www.forum.98ia.com

چشمامو محکم روی هم فشار میدم.. از این پهلو به اون پهلو میشم... نه خوابم
 نمیبره... چند بار سرمو توی بالش فرو کردم.. پتو رو روی سرم کشیدم تا تاریک بشه
 ولی بی فایده بود روی تخت نشستم .. موهای بلندم که دورم پریشون شده بود رو
 بادستم به عقب هل دادم... بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون تازه ساعت شش صبحه
 ..حتما بابا و حامی هنوزم خوابن به طرف دستشویی رفتم ابی به دستو صورتم زدم
 دوباره برگشتم به اتاقم جلوی میز ارایشتم نشستم موهام بلند تا روی باسنم میرسه

مشکی درست رنگ چشمم چشمای درشت مشکی که تو حصار از مژهای بلنده و بینیم کوچلو قلمی با لبای کوچلو صورتی نارنجی..موهام با پوست سفیدم تضاده جالبی رو ایجاد کرده با بلوز شلوار ابی رنگم شبیه یه عروسک شدم تویه اینه به چهره خودم لبخندی زدم لبخندی که صورتم رو زیبا کرد ولی نتونست غم تویه شمامو بپوشونه... شروع کردم به شونه کردن موهای حالت دارم نزدیک به یک ساعت شونه کردنش طول کشید اخه خیلی پرپشته...بعدم پشت سرم دم اسبی بستمش بلوز شلوارمو با یه شلوار مشکی و یه بلوز سفید عوض کردم روی کش موی بنفشم هم یه کش موی بزرگ سفید بستم...از اتاقم بیرون اومدم تا صبحانه خوب و مفصل بخورم امروز میخوام با دختر عموم الیسا برم بیرون من فقط یه دونه عمو دارم و خاله و دایی و عمه هم ندارم...الیسا خواهر نداره ولی یه برادر مثله من داره که اسمش اراده و حدود سی سالشه و هنوزم مجرده مثله حامی دوستم دارم مثله داداشمه خیلی هم مهربونه....حدود دوازده تا پله از اتاقم رو برای رسیدن به سالن بزرگ خونه باید طی کنم بالاخره به اشپزخونه رسیدم چایی ساز رو روشن کردم از توی یخچال هم اب پرغال و شیرو در آوردم سه تا تخم مرغ هم گذاشتم تا اب پز بشه البته عسلی منو بابا و حامی اینجوری دوست داریم ...کره و مربا ..پنیر و عسل رو هم روی میز گذاشتم الاناست که بابا و حامی هم بیدار بشن.. مریم خانم خدمت کار خونه که تمام بچگی زحمت منو کشیده رو بابا فرستاده مشهد پابوس امام رضا(ع)...اخه خیلی دلش میخواست یه بار دیگه هم بره..من وقتی ۸ سالم بود مامانمو از دست دادم مامانم توی یه تصادف مرد یه ماشین بهش زد مامانم متخصص مغز و اعصاب بود و پدرم هم جراح قلب و عروقه ..حامی هم جراح مغزو اعصابه و هم تویه بیمارستان کار میکنه هم خودش مطب داره

بابا-به به ببین دخترم چیکار کرده

لبخندی زدم -سلام صبح بخیر

بابا-سلام ..صبح دختر خشک منم بخیر..چی شده امروز زود از خواب بیدار شدی؟

من -اخه خوابم نبرد

حامی -سلام..صبح همه بخیر

من -سلام..صبح تو هم بخیر

حامی -زود بیدار شدی

من-خوابم نبرد

حامی-بخاطر اینکه دیگه قرص نمیخوری..طبیعیه

بابا-دیگه از اون قرصا نخوریا..باشه بابایی؟

من-چشم

صبحونه رو دور هم خوردیم و بابا وحامی هم رفتن سرکارشون...حوصلم سر رفته کاش ایسا زود تر بیا.ولی فکر نکنم الان بیاد تازه ساعت نه صبحه همینجوری که ظرفای صبحونه رو جمع میکردم فاطمه خانم یکی دیگه از خدمتکارای خونه که با شوهرش اقا محسن توی اخر باغ داخل یه خونه کوچیک که بابا داد برایشون بسازن زندگی میکنن وارد شد و سریع گفت-وای خانم شما چرا زحمت میکشید من خودم جمع میکنم

من-سلام فاطمه خانم

فاطمه خانم دستپاچه در حالی که چند تا ظرفو از دستم میگرفت گفت- ببخشید

خانم هول شدم..سلام

من-اشکالی نداره.

بقیه ظرفارو به عهده خودش گذاشتم تا جمع کنه و بشوره..فاطمه خانم و شوهرش الان سه ساله که داخل خونه ما کار میکنن اقا محسن باغبونه و کارش هم حرف نداره سنشون زیاد نیست فاطمه خانم حدود سی سالشه و شوهرشم سی و چهار سالی داره یه پسر کوچولو هم دارن که اسمش مهدی خیلی نازه مثله مامانش چشمای قهویی روشنی داره

به طرف سالن میرفتم که چشمم به پیانو بابا افتاد..یادش بخیر وقتی بچه بودم باهم مینشستیم و بهم پیانو یاد میداد یادمه واسه یاد گرفتن یه اهنگ خیلی ساده یه روز پنج ساعت تمرین میکردم اخه بابا عاشق اون اهنگ بود..وسوسه زدن پیانو به دلم افتاد دلم میخواد یه اهنگ واسه دلم بزنم..بی درنگ به طرف پیانو رفتم پشتش نشستم و دستمو روش کشیدم مثله همیشه تمیز بدونه هیچ گردو خاکی از تمیزی برق میزنه دستم روی کلیدهای سفید و مشکیش میکشتم و اولین اهنگی که به ذهنم میرسه رو میخونم..صدای گوش نواز پیانو تویه سالن بزرگ خونه طنین میندازه و من شروع به خوندن میکنم

هنوزم راه برگشتن به روز روشنو دارم

اگه از شب تاریک.. یه جوری دست بردارم
هنوزم رد پای من تو برفای زمستونه
شاید بازم اومدی نیست که برگردم به اون خونه

..
..
..
..
..

..کمک کن سایه وحشت..جونیمو قرق کرده دلم میلرزه عشق تو همش یه گوشه بق
کرده

توی تاریکی مطلق یه روزی راه گم کردم ..کمک کن با صدای تو به دنیای تو
برگردم

یه راهی پیش روم وا کن دوباره فکر آغازم
میخوام پیروز شم این بار ..به این دشمن نمیبازم
از این دوری..از این زندون ..از این زنجیر بیزارم
چه کاری با خودم کردم ؟...چرا؟؟؟؟؟؟.....سردر نمیارم

دستم روی پیانو خشک شد اشکام که نمیدونم از کی سرازیر شده بودن تمام صورتمو
پوشونده بود مدتهاست که این غم تمام وجودمو گرفته هق هقم بالا رفت کاش میشد
این گذشته لعنتی رو فراموش کرد من فقط نوزده سالمه یه دختر نوزده ساله که
شکسته شده ..دختری که غرورش زیر پای یه سری افراد خورد شده شخصیتش زیر
پای یه سری افراد له شده اره من هاله بزرگمهر شکسته شدم...ولی میخوام خودمو از
نو بسازم و میدونم که میتونم ...میدونم که راه سختی رو پیش رو دارم دستی نوازشگر
روی شونم حس میکنم برگشتم ایسا پیشت سرم ایستاد توی چشمات اشک حلقه
زده و نگاه خاکستریشو به نگاه سیاه من دوخته نگاه مهربونش دلمو به لرزه میندازه
ایسا- نبینم خواهرم گریه کنه ..هاله تورو خدا گریه نکن دلم اتیش گرفت...کی این
گریه های تو تموم میشه هان؟...حیف این چشمای قشنگت نیست؟..گریه نکن ابجی
گلم گریه نکن که دلم گرفت..گریه نکن من طاقت دیدن اشکاتو ندارم خواهش میکنم
..جون الی گریه نکن

من - ایسا میخوام فراموش کن ولی سخته...الی خوردم کردن...الی نابودم کردن.....سخته...خیلی سخته الی..منو کوچیکی کردن ایسا- کی گفته؟.....اگه تو همون هاله ایی که من میشناسم باید قوی تر از این حرفا باشی...بههم قول بده که دیگه گریه نکنی...قول بده هاله....ارزش نداره...میدونم سخته میدونم.....ولی باید فراموش کنی...اینده پیش روته..همیشه که همیشه تو گذشته زندگی کرد...میشه؟....معلومه که نه... حالا بههم قول بده که گریه نکنی و همیشه بخندی..

من-باشه عزیزم..قوله قوله قول ایسا-خوبه....حالا پیر برو لباساتو عوض کن میخوام برمت یه جایی اشکامو با کف دست پاک کردم و گفتم-کجا..؟ نمیخوای بگی؟ ایسا-تو برو بیوش بهت میگم

من-باشه خواستم بلند شم که گفت-صبر کن منم بیام الان میره لباس تیره میپوشی لبخندی زدم و با هم به اتاق رفتیم ایسا تا کمر توی کمد بود هی لباسمو اینطرفو اونطرف میکرد اخر سر با دوتا مانتو و دوتا شلوار شال اومد بیرون...یکی از مانتو ها سبز پسته ایی بود یکی دیگه هم ابی روشن با یه شوار سفید و یه شال سفید و یه شلوار یه شال خاکستری ایسا-انتخاب کن

من-نمیشه یه مانتو سورمه ایی بدی حالا ایسا-نه خیر زود باش..وگرنه خودم یکی به زور تنت میکنم منو ایسا هم قد و هم حیکل همدیگه هستیم البته شبیه هم فقط ایسا چشماش خاکستری و پوستش یکم سبزه است..نگاهی به مانتو ابی انداختم لبامو جمع کردم و گفتم-من ابیه رو میخوام با شلوارو شال سفید ایسا خوبه

شل کامل سفید نبود یه رگه هایی هم رنگ ابی داشت فصل زمستون بود و همه جا سرد اونم شیراز که واقعا سرد میشه مانتو رو تنم کردم که ایسا یه جعبه کادو شده به رنگ بنفش که روش یه پایپونه بزرگ یاسی بود رو گذاشت روی تخت

من-این چیه؟

الیسا- باز کن میبینی

جعبه رو باز کردم یه جمفت چکمه که تما ساق پارو میپوشونه مشکی از جنس مخمل و پوست ... و یه پالتوی مشکی هم که روش از همون پوست کار شده بود داخل جمعبه بود خیلی قشنگ بودم من همیشه از این جور چیزا خوشم میومد و میاد پریدم بغل الیسا و با ذوق گفتم- وای الیسا خیلی خوشکن ممنونم

الیسا- در قبال یه لبخند تو هیچه عزیزم حالا زود باش بیوششون که بریم بیرون منم سریع پالتو رو روی مانتوم تنم کردم و چکمه هارو هم پام کردم بلندی پالتو تا روی زانوم بود خیلی ناز بودن با هم از پله ها پایین اومدیم و سوار ازرای الیسا شدیم.... الیسا تویه ماشین یه اهنگ شاد گذاشت وارد مسیری شدیم که قبلا ازش رد شده بودم فهمیدم منو کجا میخواد ببره... ارایشگاه

من- الیسا

الیسا- بله عزیزم

من- داریم میریم ارایشگاه؟

الیسا - اره ..میدونستم میفهمی

من- خنگ که نیستم

الیسا- بله میدونم ..حالا هم خانم باهوش بریم ارایشگاه یه صفایی به این صورتت بده

یکمم ابروهاتو بردار که زیادی پهن شدن

من- نه خوشم نمیاد ابروهامو نازک کنم

الیسا - تا ببینم چی میشه ..شایدم زیاد نازکش نکردیم

الیسا از من یه سال بزرگ تره ولی اون درسشو جهشی خوند و تویه بیست سالگی

لیسانس معماری گرفت منو الیسا هردومو تافل زبان داریم ولی من دیگه درسمو ادمه

ندادم و فقط یه دیپلمه سادم

به ارایشگاه رسیدیم هردو پیاده شدیم و الیسا در ماشینو با ریموتش قفل کرد وارد

ارایش گاه که شدیم هوای گرم و مطبوع ارایشگاه که با بوی لوازم ارایشی معطر شده

بود به صورتم خورد و حس خوبی پیدا کردم ساناز صاحب ارایشگاه به طرفمون اومد

ساناز- وای سلام عزیزم خوبی هاله جون؟

من- اره خوبم

ساناز دوست دوره دبیرستانمه که بعد از گرفتن دیپلم دیگه ادمه نداد و رفت
 ارایشگری یاد گرفت و حسابی هم کار واسش گرفته و خیلی هم مشتری داره من و
 ایسا هم از مشتری های دادئمش هستیم
 بعد سلام علیک با ساناز دوتا از کارگراش مشغول اصلاح کردن صورت من و ایسا
 شدن گفته بودم که ابرو هامو اسپرت برداره... بعد از نیم ساعت بودن زیر دستش و درد
 طاقت فرسای اصلاح بالاخره کارش تموم شد خودمو توی اینه نگاه کردم ابرو هام
 هنوزم پهن بود ولی نه به اندازه قبل صورتم یکم قرمز شده بود که اثر اصلاح بود
 پوستم یکم روشن تر شده بود و خیلی با مزه و ناز شده بودم بخاطر حالت ابرو چشمم
 جلوه خاصی گرفته بود.. موهام رو هم دادم مدل پر کوتاه کنن البته از بلندی موهام کم
 نکرد گفته بودم که به بلندی موهام کاری نداشته باشه
 وقتی کارم تموم شد ایسا محو تماشام شده بود حالا خوبه خودشم دسته کمی از من
 نداره مثله خواهرای دوقلویم ما دوتا
 بعد از حساب کردن و تشکر خدا حافظی کردیم و به طرف باغ ارم رفتیم با اینکه
 ساعت ده و نیم صبح بود و بیشتر افراد سر کارن ولی بازم شلوغ بود جمعیتی از
 دانشجو ها اونجا بودن منو ایسا با هم روی یه تکه سنگ نشسته بودیم
 ایسا-هاله
 من-بله
 ایسا-فصل زمستون فصل خیلی قشنگیه نه؟
 من-اره من عاشق زمستونم البته پاییز رو هم خیلی دوست دارم..درسته که تاحالا
 عاشق نشدم درسته که تاحالا به هیچ مردی علاقه مند نشدم یا کسی برام مهم نشده
 ولی از فضای رومانتیک پاییز خوشم میاد
 ایسا-- خیلی وقتا به این فکر میکنم که تو چطور میتونی اینقدر به مردای درو ورت
 بی اعتنا باشی
 من-تا خودت نخوای نمیتونی..من به این بی توجهی کردن ها نسبت بهشون عادت
 کردم..سخت مردی میتونه توجهمو جلب کنه..اونم اکثر مردای اومروز که خیلی سخت
 میشه اسمشونو مرد گذاشت هموشون یه مشت هوس بازن و مردی و غیرت تو
 وجودشون نیست...فقط اسمشون مرده
 ایسا-شاید اگر منم تو شرایط تو بودم همچین حسی رو داشتم

من-میدونم

تا ساعات دوازده ونیم توی پارک ارم بودیم وقتی میخواستیم بریم بیرون یه پسر که از اول اومدنمون به پارک زاغمونو میزد اومد جلو گفت-بخشید خانم
منو ایسا هر دو به طرفش برگشتیم
ایسا-بفرمایید
پسر-راستش میخواستم چند لحظه وقت خواهرتون رو بگیرم
من-بخشید؟

پسر-اسم من مهدی میخواستم اگر اجازه بدید افتخار آشنایی بیشتر و باهاتون داشته باشم

این پسر نمیدونه که تا چه حدی از اونو هم جنساش بی زارم با اخمی بهش نگاه کردم همه بهم میگن وقتی اخم میکنم چشمام فوقلاده وحشی وحشناک میشه جووری که طرف لرزه به تنش میوفته با لحن محترمانه ایی گفتم-بخشید اقا ولی من واقعا متاسفم که نمیتونم این افتخارو بهتون بدم و دست ایسا رو گرفتم و با هم راهی شدیم پسر هنوز همونجا ایستاده بود و با دهن باز رفتن مارو نگاه میکرد در ماشینو باز کردم و نشستم

ایسا تا نشست زد زیر خنده..با تعجب نگاهش کردم و گفتم-چیز خنده داری دیدی؟
ایسا-بیچاره پسره نزدیک بود خودشو خیس کنه ..چه اخمی هم کرده بودی مگه هزار با حامی و اراد بهت نگفتن اینجووری به کسی اخم نکن ...طرف سکتته کرد خوب
من-حقشه...پرو پرو اومده بهم پیشنهاد دوستی میده مرتیکه وقیح
ایسا-اصلا به تپیش توجه کردی؟

من-نه واسه چی باید توجه کرده باشم؟

ایسا-بابا پسره خوشتیپ خوشکل..چشماشم قهویی روشن..چهار شونه..قد بلند ..حیکل ورزشکاری

من-خوبه پسر مردمو نخوری؟..جمع کن خودتو

ایسا-باشه بابا ..ولی حیف بودا

من-ایسا!!!!

ایسا-باشه خانمه بد اخلاق..حالا به من افتخار میدی ناهار مهمونت کنم

من-البته با کمال میل

الیسا-خدارو شکر..پس بزن بریم رستوران همیشگی

من-بزن بریم

الیسا بعد از یه تک آف کشیدن که هر دو منو به خنده انداخت حالا چرا به طرف رستوران راه افتاد..من بیشتر اوقات تنها ناهار میخورم چون بابا و حامی سرکارن و تا شب خونه نمیان. البته از تنها غذا خوردن متنفرم..بعد از یه مدت طولانی رانندگی به رستوران مورد نظرمون رسیدیم..الیسا به یکی از کارکنان که کنار در ایستاده بود گفت تا درو برامون باز کنه بعدم با هم وارد شدیم فضای گرم که با نوای اروم گوش نواز پیانو شکسته میشد به طرف طبقه بالا راهی شدیم پشت میزی که کنار پنجره بزرگی قرار داشت نشستیم جای همیشگی منو الیسا اینجا بود..مدتی گذشت که گارسون اومد تا سفارش هامونو بگیره منو رو توی دستم گرفتم نگاهی بهش کردم و منو رو بستم و گفتم..کباب ترکی با سالاد ومخلفات...گارسون هم یادداشت کردالیسا هم همینو سفارش داد

الیسا-هاله

من-بله

الیسا - هاله به نظرت خوب نیست خودتو به یه کاری مشغول کنی؟

من-چه کاری اخه؟..من فقط دیپلم دارم

الیسا-..میتونی بری تو یه شرکت کار کنی... مثلا تو بایگانی

من-اخرم اونجا که چی بشه؟

الیسا-ببین منو تو هر دومون از نظر مالی بی نیازیم...میدونم...ولی مهم اینه که تو سر گرم بشی

من - بهش فکر میکنم ..ولی فکر نکنم برای من جایی کار باشه

الیسا-باشه ...فقط تا فردا شب بهم تصمیموتو بگو ..اخره یه کار برات سراغ دارم

من-کجا

الیسا - بعدا بهت میگم

من-باشه

ناهار رو با هم در سکوت خوردیم ساعت یک و نیم بود که برگشتیم خونه امروز حسابی راه رفته بودیم رسیدم توی اتاقم سریع لباسامو عوض کردم یه دستم دادم به الیسا و هر دو روی تخته دونفره سفید نقره ایی من فرود اومدیم..اتاقم من همه

الیسا-وای منم که عشق شکلات..

من-بدو بریم

موهامو همونطوری پریشون باز بود با دو از پله ها میومدم پایین بخاطر همین توی هوای به قول الیسا میرقصید...به طرف اشپزخونه رفتم تکه مویی که تویه صورتیم ریخته بودو زدم کنار فاطمه خانم داشت چایی میخورد

من-خسته ناباشی فاطمه جون

فاطمه-مرسی عزیزم..چقدر خشکل شدی

من-مرسی عزیزم...فاطمه جون از اون کیکای خوشمزه واسمون درست کردی؟

فاطمه جون-اره عزیزم الان براتون میارم و به طرف یخچال رفت اخه لا به لایه کییک خامه شکلاتی میمالید

..برای من یک تکه و برای الیسا هم یک تکه تویه پیشدستی گذاشت و برای هردومو

شیرکائو داغ آورد منو الیسا هم با ولع همه رو خوردیم..خدا رو شکر هر چی غذا بخوریم باز خوش حیکلیمو چاق نمیشیم..الیسا بعد از خوردن بلند شد و گفت - هاله جون من دیگه برم خونه

من-واسه شام بمون حداقل

الیسا- نه عزیزم صبح باید برم سر کار یه نقشه هست که باید تمومش کنم

من-ولی کاش میموندی

الیسا - وقت زیاده

من-نروو

الیسا- بچه شدی هاله میگم کار دارم

من - اصلا بری دیگه برنگردی و دستمو تو هم گره کردم

الیسا-خانم کوچولو..من بازم بهت سر میزنم

لبامو جمع کردم با لحن بچه گانه ایی گفتم- باشه ایندفعه میبخمد

الیسا-باشه نی نی کوچولو یه بوس ابدار از گونم گرفت منم تا دم در بدرقش کردم و

اون هم دیگه رفت خونشون

بازم تنها بودم داشتم برای خودم شبکه های مهاواره رو زیوررو میکردم تا بالاخره یه

انیمشن پیدا کردم و مثله بچه ها نشستم نگاه کردن انیمشین کمدی قشنگیه

همینجوری نگاه میکردم دستی دورم حلقه شد که سه متر پردیم هوا دیدم حامی
کنارم نشسته نفس راحتی کشیدم
حامی-ببخشید نمیخواستم بترسونمت
لبخند آرامش بخشی زدمو یه تک صرفه ای کردم که مثلا صدام صاف بشه سریع
گفتم-نه خیرم نترسیدم ..فقط میخواتم جو بدم..با اینکه ترسیده بودم ولی خوب
نباید نگرانشون میکردم سریع اومد کنارش نشستم و دستمو انداختم دور گردنش و
یه ماچ ابدار از گوش گرفتمو گفتم- چه خبر دکی جون؟
حامی-وای هاله خیلی خسته شدم از این بیمارستان رفتن
من - بابا هنوز نیومده؟
حامی - چرا رفت دوش بگیره
من-کی اومدین؟..چرا من متوجه نشدم
حامی-بلند سلام کردیم متنها جنابالی تو برای نامه مخصوص سنت غرق بودی
یکی زدم به پهلوشو گفتم-نه که تو با این سنت اصلا نگاه نمیکنی
حامی ابروی بالا انداختو ژست خاصی گرفتو گفت- من تو عمرم اصلا از این انیمیشنا
ندیدم الکی بچه مرده تو بغلم ننداز
منم همینجوری خونسرد بهش زل زدم که نگام کردو و پووفی کشیدو گفت-جهنمو
ضرر.... اعتراف میکنم که تو لب تاپم پر از ایناست و هر و باهم زدیم زیر خنده
بابا-به چی میخندیدن بگید منم بخندم وروجکا
من - به به بابای گلم و بلند شدم بغلش کردم دوتا ماچ ابدار از هر دو گوش
حامی با اعتراض گفت-خیلی بدی منو فقط یه بوس کردی
بابا- تو مثله منی؟...من فرق دارم باید بیشتر منو بوس کنه ..مگه نه بابایی؟
من-صد البته که همینطوره
حامی-پس من قهرم
من-جمع کن خودتو
حامی الکی ادای گریه در میاورد که بابا یکی کوبید پس گردنش که جدید جدی
میخواست گریه کنه ولی خوب نکرد
تا ساعت هشت دور هم نشسته بودیمو شوخی میکردیم که فاطمه خانم صدامون کرد
واسه شام ما هم همه رفیتیم پشت میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن...بعد از

شام هم یه فیلم کمدی که حامی خریده بود رو دیدیم و بعد هم ساعت یازد بود که به رخته خواب رفتم خوابم نمیبرد..شاید اینکه برم سرکار برام خوب باشه..فردا صبح با بابا صحبت میکنم اگه گفت کاره درستی انجام میدم به ایسا میگم...بعد از کلی این پهلوی اون پهلوی شدم بالاخره ساعت دو خوابم برد صبح ساعت شش و نیم بیدار شدم ولی اینبار یکم حالم بهتر بود..شاید به فکر یه آینده بهتر بودم بعد از تعویض لباسام به اشپزخونه رفتم ولی اینبار فاطمه خانم زود تر بیدار شده بود

من-سلام..صبح بخیر فاطمه جون

فاطمه جون -سلام عزیزم صبح تو هم بخیر..راستی امروز مریم خانم از مشهد میاد
من -به سلامتی..

فاطمه جون - بشین عزیزم...بشین صبحونه تو بخور
من-باشه

نسیتیم مشغوله خوردن بود که بابا و حامی هم اومدن
بابا-سلام بازم که تو بیداری؟

من-سلام..اره باهاتون کار داشتم
بابا-مشکلی پیش اومده؟

من - نه...فقط میخواستم از تون کمک بگیرم
حامی-سلام..چی شده هاله؟

من-سلام..هیچی چیز خاصی نیست..راستش میخواوم برم سرکار
بابا- کار؟..چه کاری؟

من-ایسا میگه تویه یه شرکت واسم کار سراغ داره
بابا-چه شرکتی؟

من-نمیدونم..بهش زنگ بزنی ازش پرسید
حامی-من باهاش حرف میزنم

بابا - باشه.. فقط حامی محیطش برام خیلی مهمه
حامی-میدونم

بقیه صبحانه رو در کنار بابا و حامی خوردم بعد از رفتن بابا و حامی پالتو سفیدمو تنم کردم و رفتم تویه حیاط روی تاب بزرگ سه نفره ی سفید بود نشستم واروم واروم تاب

خوردم دلم میخواست برم بیرون یکم بگردم ولی تنهایی میترسم با اینکه میدونم
 خطری تهدیدم نمیکنه
 فاطمه - خانم موبایلتون زنگ میخوره
 من - ممنونم و گوشیه ازش گرفتم شماره ایسا بود
 من - الو سلام
 ایسا - سلام عزیزم.. خوبی؟
 من - ممنونم خوبم تو چطوری؟
 ایسا - منم خوبم.. راستی حامی بهم زنگ زد
 من - خوب
 ایسا - هاله شرکتی که گفتم شرکت پسر عمه ی ریس همون شرکتیه که خودم توش
 کار میکنم..
 من - چه خوب
 ایسا - اره راستش زنگ زدم بگم حامی موافقت کرده.. ساعت نه نیم توی شرکت باش
 مدارکی هم که برات اس ام اس میکنمو با خودت بیار فامیلی ریس شرکت نیک زاده
 ادرسش رو هم داخل یه اس ام اس دیگه برات میفرستم... تازه ریس شرکتت هم مثله
 خودت اخموهه بد اخلاقه.. الان المانه رفته واسه قرار داد.
 من - باشه... تو این همه عطلاعاتو از کجا آوردی؟
 ایسا - بعدا میگم بدو که یک ساعت نیم بیشتر وقت نداری
 من - پس خداحافظ
 ایسا - خداحافظ
 همون موقع دوتا اس ام اس از ایسا بهم رسید همه چیزایی که میخواستو داشتم
 رفتم بالا و همه رو داخل یه پوشه گذاشتم یه مانتو خاکستری و یه شلوار راسته
 مشکی و یه شال خاکستری مشکی سرم کردم یکمم ارایش کردم.... یکم کرم پودر که
 صروتمو شاداب تر نشون بده.. یکم روژگونه نارنجی البته خیلی کم که جیغ
 نباشه... یکم روژ نارنجی که بازم جیغ نباشه یه لایه نازک.. با مدادم یه خط چشم
 باریک کشیدم که چشمامو کشیده تر کرد مداد تو چشمام کشیدم که گیرایشو صد
 برابر کرد... همه کارام نیم ساعت طول نکشید سریع موبایلمو انداختم تویه کیفم و
 پوشه رو برداشتم.. سویچ ماشینم یعنی سوناتای مشکی که بابا دو هفته پیش برام

خریده بودم برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و به راه افتادم چون خدا خیلی دوسم داشت تو ترافیک گیر نکردم و به موقع رسیدم نه و بیست دقیقه تازه ده دقیقه هم زود رسیدم ماشینو پارک کردم و وارد ساختمان بزرگی که به نظرم بیست طبقه داشت شدم ایسا گفت شرکت طبقه ششمه وارد اسانسور شدم و شماره شش رو فشار دادم دو مرد و یک زن هم داخل اسانسور بودن گوشیمو از کیفم دراوردم و شماره ایسا رو گرفتم

یک بوق... دو بوق... ■■■

ایسا- رسیدی؟

من- اول سلام ..دوم بله رسیدم تو اسانسورم

ایسا - خوب من الان میام جلوت راهنماییت میکنم

من- تو کارو زندگی نداری؟

ایسا- بازم تو فضولی کردی؟

من - ادب داشته باش فضول خودتی؟

ایسا- به من میگی بی ادب؟

من - نه به ریس اخموی شرکتی که قرار توش مشغول به کار شم...اینقدر ویز ویز نکن رسیدم و بدونه اینکه اجازه بدم حرفی بزنه قطع کردم دو دقیقه بعدش اسانسور توی طبقه ششم ایستاد در باز شد ایسا دست به سینه جلوم ایستاده بود و اخمی

ساختگی روی پیشونیش بود ابرو بالا انداختمو گفتم - چیه خشکل ندیدی؟

ایسا - چرا اتفاقا هر روز تو آینه میبینم

من- بریم الی حوصله ندارم

ایسا - باشه میبخشمت بریم

من - حیف که اینجا جاش نیست وگرنه یکی از اون پس گردنی هارو نوشه جان

میکردی

ایسا - بدو بدو ..مثلا تهدید کردی؟

من - نه عزیزم شوخی کردم

با کل کل وارد شرکتی شدیم که قرار بود من توش استخدام بشم ایسا ضربه ایی به

در زد و دختری جوان قد کوتاه که اندام فوقلاده ریزی داشت درو باز کرد صورتش

سبزه بود ولی چشماش درشت بود ولی نه درشتی چشمایی من ..همه میگن چشمای

من فوقلاده است یه جورایی تکه ..البته ادم خودپسند و از خود متشکری نیستم بقیه میگن

الیسا-..برای استخدام اومدیم

دختره با لبخندی روی لبش - بله بله بفرمایید و از جلوی در کنار رفت و من و الیسا وارد شدیم دختره فرمی رو بهم داد و من مشغول خوندنش شدم الیسا هم بهم کمک کرد تا پرش کنم بعد هم گفت - هاله من دیگه باید برم خودشون بقیه کار هارو انجام میدن

من - باشه عزیزم تو برو

دختره - خوب اسم من زهرا رازقیه و منشی شرکتم

من - هاله بزرگمهر هستم از اشنایی با شما خوش وقتم

رازقی - منم همینطور... از جاش بلند شد و به طرف اتاقی کنارش نوشته بود ریس شرکت رو زد و وراد شد..مگه الیسا نگفته بود که رفته المان؟ شایدم نرفته.... بیخیال چند لحظه بعد خانم رازقی از اتاق بیرون اومد و گفت - لطفا بیاید

منم اروم از جام بلند شدم و با قدم هایی محکم استوار مثله همیشه به طرف اتاق رفتم در کنار رازقی وارد شدم مردی پشت میز نشسته بود و داشت فرمی رو که من پر شده بودم رو زیرو میکرد بعد سرشو اروم بلند کرد و با لحن خشکی گفت - سلام نامی هستم

من - سلام منم بزرگمهر هستم

نامی - خوب با اینکه تجربه قبلی ندارید ولی میتونید اینجا مشغوله به کار بشید البته از فردا..فقط باید به حضورتون برسونم که نه اینجا بلکه در همه شرکت هایه دیگه وقت شناسی خیلی مهمه اقای نیک زاد به هیچ وجه هیچ تاخیری رو نمیبخشند و فوقلاده سخت گیر هستند بقیه چیز هارو خانم رازقی بهتون میگن

منم مثله خودش سرد خشک گفتم - بله متوجه شدم

نامی - بسیار خوب میتونید برید

من بدونه هیچ حرفی از اتاق خارج شدم خانم رازقی با خوش حالی گفت - خانم

بزرگمهر به جمع ما خوش آمدید

من - متشکرم

غیر از من و خانم رازقی دو نفر دیگه هم تویه شرکت کار میکردن دوتا دختر که یکیشون به نظر میومد از این افاده ایا باشه که فکر میکنه تو دنیا تکه.. هر دو تاشون یکم اونطرف تر از میز خانم رازقی مینشستن...کنارمیز خانم رازقی یا همون زهرا هم یه در بود که کنارش نوشته بود ابدار خونه که سرویس بهداشتی هم توش بود اتاق من دوازده متری بود که یه میز که میشه گفت نه بزرگه بزرگ بود نه کوچیک خوب بود یه کامپیوتر هم روش و با یه تلفن.... فردا یه تغییر حسابی باید بهش بدم یکی از دخترا نزدیکم اومد و دستشو با بی میلی به طرفم دراز کردو گفت- من اناهیتا توکلی هستم از اینکه شما همکارم هستید خیلی خیلی خوش حالم من بر عکس اون یه لبخند واقعی زدمو گفتم هاله بزرگمهر.... از اشنایی با شما بسیار خوش وقتم خانم توکلی

توکلی-عزیزم نیازی نیست منو با فامیلی صدا کنی بگو اناهیتا
من - باشه شما هم همینکارو کنید اناهیتا خانم
اناهیتا با یه لبخند واقعی - حتما

یه دختر دیگه هم دستشو به طرفم دراز کرد و بدون هیچ افاده و غروری گفت- منم سارا مرادی هستم
من-از اشنایی باهات خوش وقتم

سارا- تو هم منو مثله اناهیتا به اسم صدا کن..امیدوارم دوستای خوبی بشیم
من- امیداروم...اونطور که فکر میکردم افاده ایی نبودنا..چه زود تغییر کرد اخلاقشون بعد از اشنایی با همکارا از زهرا اینکه کی پیام و کی برم رو رو پرسیدم اونم گفت راس ساعت هشت باید توی شرکت باشم تا ساعت یک که یک تا دو هم وقت ناهاره و دو تا ششو نیم هم پایان وقت اداری که البته میتونی تا ساعت هشت و نیم توی شرکت بمونم و اضافه کاری کنم..بعد از تشکر از شرکت خارج شدم و به طرف بازار رفتم اول چندتا خودکار خریدم با یه لیوان خوشکل واسه جاشون که اینور اونور ولو نباشن بعدم یه گلدونه کریستالی خوشکل واسه روی میزم که هر روز توش گل بزارم بالاخره ساعت یازده بود که رسیدم خونه بوی قورمه سبزی توی خونه پیچیده بود منم که گرسنه وقتی وارد شدم مریم خانمو دیدم که تویه اشپزخونه بود خیلی خوش حال شدم اروم رفتم پشت سرشو دستمامو گذاشتم روی چشماش دستشو روی دستم کشیدو گفت-اینقدر دستات نرم و لطیفه که اصلا دوس ندارم بگم که کی هستی

دستم از روی چشماش برداشتم به طرفم برگشت و منو محکم بغل کرد و گفت - حاله عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود
 من - منم مریم جون دلم یه ریزه شده بود
 مریم جون - الهی من فدای این دل کوچیکنت برم
 بعد از حرف زدن با مریم جون رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم میخواستم برم
 توی حیاط پشتی تا یکم اسب سواری کنم نزدیک به چهار ماهه که سوارش
 نشدم... جیک اسم اسبمه اسبم نره یه پسر خوب کلی خطر به جون خریدم تا رامش
 کردم هیچ کس نتونسته بود رامش کنه ولی من اینکارو کردم چون مثله خودش
 چموش و سرکشم من سوارش نشدم فقط باهاش حرف زدم فقط باهاش توی باغ
 گشدم الانم فقط پیش من ارومه اول میخواستم اسمشو بزارم آرام ولی جون تر بود
 اسمه جیک رو براش انتخاب کردم... شلوار مخصوصه سوار کاریمو پام کردم با پالتوی
 سفیدم کفشامم پام کردم موهامو ازادنه روی شونم راها کردم و یه کلاه سرم کردم به
 طرف حیاط پشتی رفتم وقتی وارد استبل شدم جیک با دیدنم شیبه ای کشید که
 لبخندو مهمونه لبهام کرد هی اینطرفو اونطرف میرفت میخواست بیاد پیشم .. با لبخند
 رفتم کنارش دستی به یال مشکیش کشیدم اروم گرفته بود نگاهمو تویه چشمای
 مشکی درشتش دوختم من عاشق این اسبم فقط و فقط کنار من ارومه فقط کناره
 من.. با اقا محسن گفتم بیاد برام زینش کنه تا آماده بشم اونم دستش درد نکنه برام
 زینش کرده بود اچه من زور ندارم که محکم ببندمش چون اگه شل باشه ممکنه از
 اسب بیوفتم افشارشو گرفتم و اوردمش بیرون تویه قسمتی که همیشه سوارش
 میشدم زمین این قسمت از حیاط پشتی کاملاً چمنه دور تا دور حیاط یعنی کنار دیوارا
 هم درخته پرتغال و لیمو شیرینه .. کنار جیک ایستادم با یه حرکت نرم سوارش شدم
 دستی به گردنش کشیدم یکم یورتمه رفیتیم ولی خوب من سردم بود بیشتر از ربع
 ساعت نتونستم سوارش بشم بالاخره پایین اومدم و بردمش تو استبل برسش رو
 برداشتم تا یالشو شونه کنم و باهاش حرف بزنم
 همینطور که یالشو شونه میکردم گفتم - جیک نبودی که ببینی چه بلاهایی سرم
 آوردن نبودی... نبودی ببینی که چطوری عذابم دادن جیک هنوزم وقتی یادم میاد که
 چطور شلاقم میزدن همونجاها ی بدنم شروع میکنه به سوختن درد میگیره جیک
 خیلی درد داره... من عذاب کشیدم خیلی زیاد ... دختری که تورو رام خودش کرد

اراد- میخوای به مناسبت شاغل شدنت مهمونی بدی؟
 من- نه خیرم دلم گرفته میخوام دور هم باشیم.. دق کردم از بس تنها بودم
 اراد- به چشم همومون شب ور دلتیم... گر.. یعنی خانمی
 از اینکه میخواست دوباره بهم بگه گربه ولی تا نصفه بیشتر نگفتم خندم گرفت از بس
 بد اخلاقم همه ازم میترسن با خنده گفتم- منتظر توئم خداحافظ
 ارادم که مشخص بود داره میخنده گفت- باشه خداحافظ بانوی پرجذبه و تماس قطع
 شد

دست از شونه کردن یال جیک برداشتمو و سرشو بوسیدمو به طرف خونه راه افتادم
 حسابی سردم بود اگه دستکش دستم نبود الان دستام منجمده شده بود ادمه
 سرماییی نیستم از سرما خوشم میاد ولی دستمام خیلی زود سرد میشن البته نوک
 بینیم و گونه ام که قرمز میشه خیلی با مزم میکنه
 وارد خونه شدم گرمای مطبوع خونه شادابم کرد دیگه طاقت گرسنه موندن نداشتم
 سریع لباسامو عوض کردم و از مریم جون خواستم که ناهارمو برام بیاره بعد از اینکه
 یه دل سیر غذا خوردم و گفتم که امشب عمو فرهود اینا قراره واسه شام بیان
 خونمون به اتام رفتم پریدم تو تخت و خوابیدم اینکه خسته باشم خیلی خوبه راحت
 میخوابمو از بی خوابی خبری نیست... خیلی زود خوابم برد و از دنیای اطرافم غافل
 شدم

با نوازش دستی تویه موهام اروم چشمامو باز کردم باباکنارم نشسته بود اسم بابام
 فرهاده و اسم مامانم هم ترگل بود بابام عاشق مامان بود و هست اینقدر دوسش
 داشت که حاضر نشد بعد از مرگ مادرم دوباره ازدواج کنه یادمه که شب ها گریه
 میکرد همیشه بهم خیره میشه میگه که خیلی شبیه ترگلم بعضی وقتا هم اشک توی
 چشماش حلقه میشه من هیچوقت به عشق اعتقاد نداشتم ولی بابامو میبینم که
 چقدر عاشقه این باعث میشه که به عشق ایمان پیدا کنم اینکه همه ی مردها هم
 مثله هم نیستن اگرچه بعضی وقتا نظرم عوض میشه ولی در کل معتقدم که
 همینطوره.

بابا- سلام به زیبا ترین دختر خوبالوی دنیا
 من- سلام به بهترین مهربون ترین بابای دنیا

بابا بوسه روی موهام نشوند .. خانمی مهمون دعوت کردی . یک ساعت دیگه مهمونات
 میرسن چرا هنوز خوابی؟
 من - مگه ساعت چنده؟
 بابا - ساعت پنجه ربعه عزیزم
 من - الان یه دوش میگیرم اماده میشم میام پایین
 بابا از روی تخت بلند شدو گفت - پس منتظر تیم
 من - باشه

بلند شدم هوله مو برداشتم و به طرف حمام توی اتاقم به راه افتادم حوصله خوابیدن
 توی وان ابو نداشتم پس با یه دوش بیست دقیقه ایی کارمو انجام میدم
 بعد از دوش اب گرم که خواب کامل از سرم پروند هولمو پوشیدم و دنباله لباس
 مناسب واسه امشب یه شلوار جین سفید با یه پیراهن یاسی رنگ که بلندیش تا پیه
 وجب بالای زانوم میرسید رو تنم کردم یه هوله بلند انداختم روی شونم تا لباسم
 خیس نشه موهامو شونه کردم و با سشوار وسیله ایی که ازش متنفرم ولی بعضی وقتا
 مجبورم ازش استفاده کنم موهامو خشک کردم موهامو زدم بالا تا راحت ازایش کنم
 یکم مرطوب کننده بعدم کرم پورد... روژگونه صورتی... خط چشم...مداد هم توی
 چشمم کشیدم...ریملم که کلا تا حالا نخردم نه استفاده کردم ...یکم روژ
 صورتی...یکم موهامو ریختم طرف راست صورتم و قسمت سمت چپ رو زدم پشت
 گوشم و یه تل که یه دریف نگین درشت سفید روش بودو هم زدم تزیین موهام کردم
 صندل های راحتی یاسیم رو هم پام کردم و به طرف سلن به راه افتادم از پله ها که
 اومدم پایین صدای سوت حامی باعث شد یه لبخند ملیح روی لبم بشینه
 حامی -بابا دختر اینقدر خوشکل کردی که چی بشه هان؟
 من -اول سلام جناب دکتر .دومن من خودم خوشکل بودم حالا یکم خوشکلتر شدم
 حامی - د نه د خواهر من ..حالا باشه سلام خانم شاغل...بعدم در اینکه شما خوشکلی
 شکی نیست عزیز دل برادر
 در حالی که کنارش مینشستم و دستمو مینداشتم دور گردنش گفتم - بله بله ..خوبه
 که میدونی..البته باید به حضورتونم برسونم که هر کسی همچین خواهر خوشکلی
 نداره
 بابا-صد البته عزیزم که هیچکس خواهر به این خوشکلی نداره

فاطمه خانم واسمون قهوه ارود که صدای اف اف بلند شد
 بابا- فکر کنم فرهود اینا اومدن
 من-اره فکر کنم خودشونن
 مریم چون درو باز کرد و ما همه به ردیف دم ورودی ایستاده بودیم واسه خوش
 آمدگویی از مهمان هامون اول از همه عمو فرهود وارد شد با بابا و حامی دست داد به
 من که رسید محکم بغلم کرد و روی موهامو بوسید و گفت- سلام عمو جون بی
 معرفت شدی سراغی از من بیرمرد نمیگیری
 عمو فرهود سنش زیاد نیست خودشو بابام دوقلو هستن هر دو هم و پنجاه سال سن
 دارن فقط بابا جراح قلبه و عمو هم وکیل باید بگم که اراد هم مهندسی ساختمان
 سازی خونده و یه شرکت هم واسه خودش زده و حسابی پول پارو میکنه
 بعد از عمو زن عمو زیبا وارد شد اونم منو محکم بغل کرد و بعد الیسا که امروز
 همدیگر دیدم فقط روبوسی کردیم و بعدم اراد محکم همدیگر بغل کردیم
 اراد- ابجی گلی پر جذبه من یه هفته است ندیدمت دلم برات یه ذره شده به خدا
 من-بله میدونم بخاطر همین همش بهم زنگ میزنو میای دیدنم
 اراد-حالا از این به بعد جبران میکنم
 من-ببینیمو تعریف کنیم
 -اراد-باشه ابجی
 بابا- بفرمایید بشینید دم در و اینستید
 همه دور هم نشستیم من بین اراد و الیسا نشسته بودم
 اراد- خوب خانمی چیکارا میکنی؟
 من-هیچی بابا این دوماه که برگشتم خونه سر جمع پنج روزم بیرون نرفتم
 اراد-خوب.. خودت تنبلی دیگه نمیری بیرون
 من- نه خیرم تنبل نیستم میتروسم برم بیرون
 اراد-به هر حال من که کامل نمیدونم جریان چیه ولی خوب باید ترسو کنار بزاری
 خواهری
 من-اره بخاطر همین دارم میرم سرکار دیگه
 اراد- خیلی خوبه که بری سرکار از حامی شنیدم که میگفت بی خوابی داری واسه
 تنظیم خوابتم خوبه

من -اره با اینکه هنوز نرفتم سرکار ولی امروزو خوب خوابیدم
اراد-واسه شوع خوبه

ساعت نه شام خوردیم و تا ساعت یازده هم دور هم دیگه بودیم با خستگی بعد از
بدرقه ی عمو فرهود به طرف اتاقم راه افتادم با هزار جون کندن مسواک زدمو لباسمو
عوض کردم و پریدم توی تخت و لالا شب رو بدونه هیچ از خواب پریدنی و بی خوابی
پشت سر گذاشتم

صدای زنگ منو از خواب شیرینم بیدار کرد توی جام چرخیدم چشمامو باز کردم چند
بار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کرد ساعت رو دیشب واسه شش تنظیم کردم
عجیبه که خودم از خواب بیدار نشدم خیلی خوبه که شاغل باشم به طرف حمام رفتم
یه دوش آب گرم گرفتم حدود ده دقیقه بیشتر طول نکشید البته موهامو نشستم
چون خشک کردنش سخت بود سعی کردم اصلا خیس نشه و موفق هم شدم بدنمو
سریع خشک کردم نشستم پشت میز ارایش شروع کردم به ارایش یه ارایش ملیح
هم کردم یه مانتوی سورمه ایی با یه شال ابی روشن و با یه شلوار مشکی و یه کفش
اسپرت مشکی هم کردم پام و پالتوی مشکیو هم تنم کردم...موهامو جوری بسته
بودم که هر کس میدید فکر میکرد یه گل سر زدم تو موهام..... بالاخره کارم تموم شد
و گلدونی رو که واسه توی دفتر کارم خریده بودم و بقیه چیزا رو برداشتم و سوار
ماشین شدم و به راه افتادم سر راه چند شاخه گل لیلیوم گل محبوبم رو خریدم و به
طرف شرکت حرکت کردم یه ربع به هشت توی شرکت بودم وقتی درو باز کردم فقط
اناهیا که معلوم بود تازه اومده داخل شرکت بود با لبخند به طرفش رفتم و سلام کردم
من - سلام

اناهیتا-سلام عزیزم..میبینم که فقط من سحرخیز نیستم
من -اره همینطوره

اناهیتا به گل های توی دستم اشاره کردو گفت- اینا واسه چیه؟

من - واسه توی اتاقم اوردم اخه یه جوری حس میکنم فضای خشکی داره
اناهیتا-اره کاره خوبی میکنی..

و به طرف اتاق کارش رفت منم باید یکم تغیر دکراسیون میدادم اتاقی که من توش
بودم یه پنجره خیلی بزرگ توش داشت ... میز کارمو بردم نزدیک پنجره...یکمم
قفصه هارو جابه جا کردم اتاق خیلی خوب شد بهتر از قبل گلدونو بردم توی ابدار

خونه و نصفشو پر اب کردم و گل هارو گذاشتم توش نشستم پشت میز و اناهیتا بهم کمک کرد تا بدونم باید چیکار کنم که خیلی خیلی مدیونش شدم از اینجا فهمیدم که این شرکت یه شرکت تجاریه یعنی دارو یا هر چیزه دیگه ایی که دستشون بیاد رو به خارج از کشور صادر میکنن شروع کردم به مرتب کردن پرونده ها...وقتی به خودم اومدم دیدم که حتی یادم رفته ناهار بخورم اینم از صدقه سری معدم که حسابی درد گرفته بود خدارو شکر سرو صدا نمیکنه...به ساعت توی دیوار نگاهی انداختم وای که من چقدر گشمنه خوب شد یه کیک گذاشتم توی کیفم کیکو در اوردمو خوردم اون روز کارم به خوبی پیش رفت بهتر بگم فقط یه کم از اون همه بهم ریختگی هارو جمع و جور کردم.... ساعت ششو نیم با اناهیتا و سارا در حالی که حرف میزدیم وارد اسانسور شدیم

سارا - وای پس بهداد کی میاد دلم براش یه ذره شد
من - بهداد کیه؟

سارا لبخنده ملوسی زدو گفت -ریس شرکت...ندیدیش که... هاله جون اینقدر نازه که نگو..قد بلند..چهار شونه..خوشتیپ با دوتا چشم که از راه به درت میکنه
من -تو گلوت گیر نکنه

اناهیتا - خدارو شکر من نامزد دارم...از این دور خارجم ولی خوب هاله جون سارا راست میگه به چشم برداری واقعا خوشکله
من -مبارک صاحبش باشه

سارا-هاله تو هم نامزد داری؟... یا کلا بی ذوقی؟.....یا خودتواینجوری نشون میدی؟
من - عزیزم من به ارتباط با جنس مخالف...سخت مخالفم..کلا به مرد جماعت نباید رو داد..نامزد ندارم...

سارا با کنایه - نکنه زخم خوردی؟

من - نه عزیزم من تا حالا نه عاشق شدم نه از کسی زخم خوردم..هیچ مردی وارد قلب من نشده

سارا- خدارو شکر چون داشتم نا اومید میشدم ازت

اناهیتا - خوب یه لحظه ساکت تا زنگ بزنگم به حسام ببینم رسیده دم در یا نه؟
سارا -باشه بابا

اناهیتا - الو..سلام عزیزم

-.....

اناهیتا - مرسی گلم ..رسیدی ؟

-.....

اناهیتا - باشه منم الان میام بیرون

-.....

اناهیتا خنده ایی کرد و گفت - باشه عزیزم .خداحافظ و با همون لبخندی که به لب داشت تماس رو قطع کرد

اناهیتا دختر زیبایی بود البته نه خیلی چشمش نه درشت بود نه ریز پوستش یکم سبزه بود و رنگ چشمش هم سبز بود با لبای شگری حدودا هم قدای من بود ۱۷۶ سارا هم دختری بود که هم قدی منو اناهیتا بود ولی کوتاه تر ۱۷۰ظریف....صورت گرد سفید..... لب کوچلو با چشمای گربه ایی که قهویی رنگ بودن ودرشت..به خودم توی اینه ی اسانسور نگاه کردم گونه های برجسته ...پوست سفیدچشمای درشت مشکی که خیلی وحشی سرکشن..مژهای بلند ...لباهای کوچل قلوه ایی صورتی نارنجی بینی کوچلو قلمیاین اجزا دختره زیبایی ازم ساخته بود من از خانواده مرفه ایی هستم پدرم ریس بیمارستانیه که خودشو حامی داخلش کار میکنن من هم یکی از سهام دارای اون بیمارستانم ...ببببب درصد از سهام اون بیمارستان ماله منه که منو به یه زن بی نیاز تبدیل میکنه بالاخره اسانسور ایستاد و ما هر سه مون از شرکت خارج شدیم پسری لاغر ندام البته نه خیلی که مثله اناهیتا سبزه بود با دیدن اناهیتا لبخندی زد میشد عشقو از چشم هردوشون خوند اناهیتا هم لبخندی زد پسر که فکر میکنم حسام باشه نزدیک ما اومد

حسام با لبخندی که به لب داشت - سلام خانم ها

من و سارا و اناهیتا هر دو با هم -سلام

اناهیتا - خوبی عزیزم

حسام - تورو دیدم بهتر شدم

ناهیتا لبخندش پررنگ تر شد و گفت- هاله جان ایشون نامزدم حسام هستن

من - خوش وقتم

اناهیتا - ایشونم هاله خانم همکار جدید من هستن توی قسمت بایگانی کار میکنن

حسام - خوش وقتم هاله خانم

فقط سری تکون دادم

من - اگر اجازه بدید من دیگه برم

سارا - برو عزیزم

من - خداحافظ همگی

و به طرف ماشینم رفتم و سوارش شدم از پارکینگ که اومدم بیرون دیدم سارا هنوز ایستاده رفتم کنارش و یه بوق زدم به ماشینم نگاهی کرد ولی داخل ماشینو نمیدید روشو کرد اونطرف شیشه رو کشیدم پایین و گفتم - سارا جون بیا من برسونمت هوا سرده

با تعجب به طرف من برگشت و دوباره به ماشین نگاهی کرد و گفت - وای هاله تویی؟....سکته کردم

من - اره عزیزم بیا برسونمت

سارا با تته پته گفت - ن..نه....عزیزم با تاکسی میرم

من - عزیزم تعارف نکن میرسونمت هوا سرده مریض میشی

سارا - اخه زحمتت میشه...تو تازه امروز روز اول اشناییت با من بوده نمیشه از از همین الان بندازمت تویه زحمت

من - تعارف تیکه پاره نکن که من از ادم تعارفی خوشم نمیداد بیا سوار شو بدو دختر خوب

سارا هم دیگه مخالفتی نکرد و اومد جلو کنارم نشست..نوک بینیش قرمز شده

بود..معلومه که خیلی سردش شده..بخاری ماشینو زیاد تر کردم

من - خوب سارا خانم ادرستون کجاست؟

سارا - از اینجا خیلی فاصله داره

من - مهم نیست ادرستو بگو

سارا یه ادرس از پایین شهر بهم گفت منم با سرعت رانندگی کردم

من - سارا خواهر و برادر داری؟

سارا - من تک فرزندم و تنها با پدرم زندگی میکنم

من - پس مادرت..که حرفمو قطع کردو گفت - مامانم خیلی سال پیش مریض شد و از دنیا رفت

من - واقعا متاسفم..راستش منم مادرمو از دست دادم وقتی هشت سالم بود ما رو

تنها گذاشت و عمرشو داد به شما

سارا - واقعا متاسفم

من - ممنون

سارا - تو چی خواهر و برادر داری؟

من - من فقط یه داداش دارم

حاله تو خیلی پولداریا فکر میکردم کسایی که میان سرکار باید حتما نیاز مالی داشته باشن

من - نه عزیزم گاهی اوقات ادما به اینکه مشغول باشن نیاز دارن

سارا - مگه تو چه مشکلی داری؟

من - مهم نیست...خونتون توی کدوم کوچه است؟

سارا با دست کوچه ایی رو نشون داد و وارد کوچه شدم..جلویه خونه ایی که سارا گفت

ایستادم کوچه کوچیکی بود نه اونقدر کوچیک... خونه کوچیک البته واسه من که

تویه خونه ایی به اندازه یه دشت زندگی میکنم کوچیکه سارا بهم نگاه کردو گفت -

مرسی حاله جون..بخشید که به زحمت افتادی

من - اختیار داری عزیزم..حالا هم دیگه برو که پدرت نگران نشه

سارا - باشه عزیزم..خداحافظ..بازم ممنون

من - برودیگه اینقدر تشکر نکن..خداحافظ

به طرف خونه برگشتم..خسته بودم درو با ریموت باز کردم و وارد شدم....

وارد خونه شدم صدای تلوزیون میومد بابا و حامی خونه هستن سلامه بلند بالایی

کردم

من - سلام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!م بر همه اهل خانه

حامی - سلام بر خانم شاغل..زود لباساتو عوض کن بیا برامون تعریف کن ببینم روز

اول کاری چطور بود؟

من - چشم..همین موقع بابا هم از اتاقش بیرون اومد با لبخند رو به من - سلام دختر

بابا

من - سلام بابای نازم و پریدم و محکم بغلش کردم که بابا صداش درومد

بابا - خفم کردی دل و رودم اومد تو دهنم...بدو برو لباساتو عوض کن بیا پیشمون

من - چشم پدر بزرگوام

به طرف اتاقم دویدم خیلی گرسنه بودم بخاطر همین به سرعت نور لباسمو عوض کردم و اومدم پایین

یک راست رفتم توی آشپزخونه مریم جون داشت غذایی رو هم میزد من - سلام مریم جون

مریم جون با مهربونی همیشگیش - سلام دخترم

من - مریم جون من خیلی گرسنه یه چیزی بده بخورم

مریم - باشه عزیزم بشین اینجا تا برات کیک و قهوه بیارم

من - بده به فاطمه خانم تا بیاره برام تویه سالن

مریم - باشه

به طرف بابا و حامی رفتم و نشستم پیش بابا

بابا - خوب تعریف کن ببینم

من - خوب بابا جون .. محیطش خوبه غیر از من سه تا دختر دیگه هم اونجا کار میکنند که خیلی دخترای خوبی هستن من که ازشون خوشم میاد باورتون همیشه یه روزه باهام صمیمی شدن البته نه خیلی دو تاشون مجردن یکیشونم نامزد داره

حامی - میگم به درد من نمیخورن؟

من - نه خیرم .. شما برو یه دکی مثله خودت پیدا کن

حامی - اتفاقا به فکرش هستم

بابا - پسر یکم حیا کن حداقل جلو من

حامی - بابا خلاف شرع که نمیکنم ... میخوام زن بگیرم

بابا سری تکون داد و هیچی نگفت

حامی - خوب ریس شرکتتون ... اون چی؟

من - امروز که یکشنبه است .. از بچه ها شنیدم که اخر هفته میاد اخه رفته المان واسه قراره کاری

بابا - شرکتتون چی هست؟

من - یه شرکت بازرگانیه یعنی هر چی دستشون بیادو صادر میکنن مثله دارو از این جور چیزا

حامی - خیلی خوبه یه بار میام و محل کار تو یه نگاهی میندازم

من - باشه حتما بیا .. ولی گفته باشم اونجا دختر که به سلیقه تو بخوره نداره

حامی - حالا دیدنش ضرر که نداره

با این حرفش بابا یکی زد تو سرش و گفت - دلم خوشه بچه تربیت کردم..یکم

خواهر تو نگاه کن یاد بگیر دوازده سال از تو کوچیک تره

حامی - بابا سرم درد گرفت

بابا - حفته .پسره چشم سفید

فاطمه جون واسم کیک و قهوه رو آورد همینطور که میخوردم با بابا اینا حرف میزدم

...بعد از خوردن شام هم سریع رفتم بالا که بخوابم خیلی خسته بودم سرم به بالش

ترسیده خوابم برد

سه روز از کار کردن من تویه این شرکت میگذره و هر سه روزم مثله روزه اول یادم رفته ناهار بخورم..امروز پنج شنبه است وقت ناهار بقیه رفتن فقط من موندم بهتره برم یه چیزی بخورم برگه های توی دستمو روی میز گذاشتم گل رزی که توی گلدون بود بوییدم و کیفو برداشتم از شانس خوبم رستورانی که همیشه منو ایسا نزدیک بود ..سوار ماشین شدمو به طرف رستوران رفتم هوا هنوزم سرده فقط یک ماه دیگه تا عید مونده وارد رستوران شدم مثله همیشه فضای ارومی که با صدای پیانو سکوتیه شیرینشو میشکست به طبقه دوم رفتم کنار همون پنجره خوشبختانه میز خالی بود نشستم چند ثانیه بعد کارسون اومد واسه گرفتن سفارشم ..شکر پلو با خورشت قیمه سفارش دادم غذای مورد علاقه امه خیلی دوسش دارم با اینکه طعم شرین خیلی به زاعقم نییاد ولی این غذا رو خیلی دوست دارم چند دقیقه بعد سفارشمو آوردن غدامو در آرامش خوردم همیشه از غذا خوردن تنهایی بدم میومد صدای خنده ایی توجه ام رو جلب کرد برام آشنا بود این خنده سرمو بلند کردم دختر و پسری رو به روم با فاصله چند میز با من نشسته بودن هردو نیم رخشون به من بود البته دختره زیاد دیدی روی من نداشت ولی من تونستم بشناسمش ..ایسای دم بریده بود با ..با همون مردی که منو استخدام کرد...باید همون موقع میفهمیدم که ایسا از کجا این همه اطلاعات درمورد شرکت داره ..بدجنس چطور تونست ازم پنهانش کنه نامرد به من میگفت سرکار که میره حتی وقت ناهار خوردنم نداره...حالا نشسته اینجا و با ریس شرکتش ناهار میخوره ..نه فایده نداره باید این ناهارشو کوفتش کنم ...منم که کینه ایی بلند شدم و اروم به طرفشون رفتم هیچکدوم هواسشون به من نبود رفتم پشت سر ایسا و به نامی اشاره کردم که چیزی نگه اونم لبخند بدجنسی زد و هیچی نگفت

اروم دستمو روش شونه ایسا گذاشتمو گفتم - خیلی بده که ادم وقت ناهار خوردن
نداشته باشه نه؟

ایسا خشکش زده بود یه لحظه فکر کردم نفسم نمیکشه ریس شرکتش که لبخند
بزرگ رو لبش بود ایسا بعد از چند ثانیه روشو به طرفم کرد با اخم خیلی غلیظی
داشتم نگاهش میکردم که خودش به حرف اومد
ایسا ه—...اله عزیزم ...من ..من ..راستش...ما

من - اینقدر من من نکن ...تو اینجا با ریس شرکتت چیکار میکنی ؟.هان؟...میخواوی
همین الان به اراد زنگ بزنی

اقای نامی - خانم بزرگمهر یکم کوتاه بیاید
من - غیر ممکنه حداقل باید به من میگفت...

بازم رو کردم به ایسا با همون اخم گفتم - اگه جای من اراد بود میخواستی چیکار
کنی؟

ایسا - هاله خوب من ..یعنی ما ...رابطومون فقط دوستی نسیت
من - پس چیه؟

اقای نامی - من قراره یه مدت دیگه بیام برای عمر خیر خونه عموتون
خیلی ناراحت شدم که ایسا بهم چیزی نگفته اخمام باز شد و با ناراحتی به ایسا نگاه
کردم فقط یه جمله گفتم - واقعانم که الی فکر میکردم مثله خواهرتم
و به دو وسالیمو برداشتم و به طرف حسابداری رفتم سریع حساب کردم و به طرف
ماشینم دویدم ...خیلی ناراحت بودم ...فکر میکردم ایسا خیلی بهم نزدیک باشه فقط
ایسا از اتفاقی هایی که برام افتاده خبر داره من حتی به بابا اینا هم نگفتم که چه
اتفاقایی برام افتاده اشکی از چشمم سر خورد به شرکت رسیدم ماشینو توی
پارکینگ شرکت پارک کردم و منتظر اسانسور شدم بعد از چند دقیقه اسانسور رسید
وارد شدم و شماره شش رو فشار دادم تا به محل کارم برسم این اشکای من هم که
تمومی نداره بابا میگه وقتی گریه میکنی چشمات فوقلاده براق میشه درست مصله
اینکه توش یه چراغ روشن باشه و هی چشمک بزنی ولی دل ادمو به درد میاره بدون
اینکه سرمو بلند کنم وارد راه رویی که به در شرکت میرسید شدم سرم زیر بود که
مبادا کسی ببینه که گریه میکنم همینطور که سرم زیر بود محکم خوردم به
دیوار..اون لحظه دلم میخواست خودمو بکشم سرمو بلند کردم ولی از چیزی که جلوم

بود جا خوردم اول یه جفت کفش مشکی بعد یه شلوار مشکی بالاتر یه پیراهن دودی که زیر کت مشکی بود سرمو اوردم بالا.....یه مرد....جلوی منوای من خوردم بهش به خودم اومد سریع یه قدم عقب رفتم هنوز متعجب نگاهش میکردم با صدام که به خاطر بغضی که داشتم میلرزید گفتم - معذرت میخوام ..از عمد نبودم - خواهش میکنم

من - ببخشید اصلا ندیدمتون

مرد - کی با چشمای بسته میتونه ببینه که شما دومیش باشی

دیگه داشت حرص میداد شیطونه میکه بزخم بکشمشااا اینکه نمیدونه با کی طرفه ..وای هاله شیطونه غلط میکنه نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتیم فروکش بشه سرمو بلند کردم و زل زدم توی چشماشو گفتم - ببخشید من واقعا .. که گوشیم زنگ خورد بهش نگاه کردم ایسا بود تماسشو رد کردم دوباره زنگ زد دیگه عصبی شدم توجهی به مردی که روبه روم بود نکردمو دکمه برقراری تماسو لمس کردم و با حرص گفتم - بله

ایسا - چرا جواب نمیدی ...میخواستم بهت توضیح بدم ولی گذاشتی رفتی...چرا تلفنو قطع میکنی

من - ایسا نیازی به توضیح دادن نیست ... من یه سری چیزا رو نمیدونستم که الان دیگه میدونم ..الان مزاحمت نمیشم ..بدونه اینکه اجازه بدم حرفی زنه تلفنو قطع کردم و بعدم گوشیمو خاموش دستی به صورتم کشیدم متوجه شدم هنوزم صورتم خیسه و اون مرد هنوزم جلوم ایستاده داره نگاه میکنه بهش نگاه کردم گفتم - من واقعا بخاطر این اتفاق متاسفم

مرد - اشکالی نداره

سریع از کنارش رد شدمو با قدم های بلند وارد شرکت شدم یه راست رفتم توی ابدار خونه ابی به صورتم زدم و با دستمال صورتمو خشک کردم رفتم توی اتاق کارم برگه ایی رو برداشتم و مشغول مطالعه اش شدم تا ناراحتیم رو فراموش کنم دلم گرفته بود ایسا دختر عمومه... بهترین دوستمه نباید این موضوع به این مهمی رو از من پنهان میکرد چند دقیقه ایی مشغول بودم که متوجه صدای سارا و اناهیتا شدم که داشت با یکی سلام علیک میکردن ...بازم به کارم مشغول شدم که سارا بدو اومد توی اتاق سارا - هاله... هاله

من - بله .. چیزی شده؟

سارا - وای هاله حدس بزن کی اومده؟

من - کی اومده؟.... بگو حوصله فکر کردن ندارم

سارا - چی شده؟ و با ذوق گفت - ریس شرکت اومده

من - خوب من الان چیکار کنم؟... بزنم برقصم که جناب ریس تشریف فرما شدن؟

سارا - بی ذوق تو که ندیدیش که دلت براش غش بره؟

من بینمشم دلم براش غش نمیره مطمئن باش بهت قول میدم

سارا - اگر منم به اندازه تو خوشکل بودم دلم واسه هیچ مردی غش نمیرفت تازه پولدارم هستی؟

من - چه ربطی داره؟... برو برو تو امروز حالت خوب نیست

سارا - باشه بابا .. منو باش گفتم الان بهت میگم خوش حال میشی

یه لبخند مسخره زدمو گفتم - بیا الان خوش حال شدم برو بزار به کارم برسم

سارا - باشه بداخلاق .. رفتم

سارا رفت و من مشغول کار شدم یک ساعت گذشت دیدم دلم هوای قهوه کرده به طرف ابدار خونه رفتم که دیدم یه مرد لاغر اندام که موهای یه دست سفیده و قد خیلی کوتاهی داره ایستاده وقتی منو دید لبخند زدو گفت - چیزی میخواید خانم؟

من - بله.. میخواستم قهوه برای خودم ببرم

مرد - من ابدار چی اینجا هستم اسمم علی بهم میکن عمو علی شما بفرمایید من براتون میارم

لبخندی زدمو گفتم - ممنونم و از ابدار خونه خارج شدم که زهرا رو دیدم که رفت توی اتاق من منم پشت سرش وارد شدم دیدم داره برمیگرده

من - چیزی میخوای زهرا جون

زهرا - اره آقای نیک زاد گفتن که پرونده شرکت -- نوری --- رو برام بیارید توی اتاقم

من - باشه الان میبرمش

زهرا - خوبه فقط زود خیلی کم حوصله است و البته بد اخلاق

با لبخند گفتم - باشه بابا... همچین میگی هر کی ندونه میگه طرف ازدهاست

زهرا - دسته کمیم نداره

به بایگانی رفتم پرونده ایی که گفته بود رو برداشتم و به طرف اتاق ریس شرکت رفتم
 با آرامشه همیشگیم جلوی در اتاقش ایستادم اروم ضربه ایی به در زدم سارا یه
 چشمک زدم منم یه لبخند زدم که صدای یه نفر به گوش رسید
 --بفرمایید
 اروم دستگیره در رو چرخوندم و وارد شدم مرد پشت میز بزرگ نشسته بود داشت
 چند تا پرونده رو میخوند
 من - پرونده هایی رو که خواسته بودید رو براتون اوردم با شنیدن صدای من سرشو
 بلند کرد هر دمون تعجب کردیم این همون مردی بود که من توی راه رو زدم بهش وای
 که چقد منو با اون حرفش حرصم داد
 سریع گفت - شما تو شرکت من کار میکنید؟
 من - بله ..چند روزیه که اینجا مشغول به کارم
 نیک زاد - کدوم بخش؟
 من - بایگانی
 نیک زاد - اهان خوب پرونده رو بزارید روی میز
 پرونده ارو گذاشتم روی میز و چند قدم به عقب برداشتمو گفتم - اگر امره دیگه ایی
 ندارید من برم؟
 نیک زاد - نه بفرمایید کاری داشتم با تلفن اتاقتون تماس میگیرم
 من - بسیار خوب
 از اتاق نیک زاد خارج شدم دیدم همه دارن نگام میکنن تعجب کردم
 من - روح دیدن یا مریخی؟
 سارا - هاله فکر کردیم کشتت
 من - چرا؟
 اناهیتا - اخه اولین باره که یه نفر بیشتر از دو ثانیه توی اتاقش مونده
 من - جدا؟
 زهرا - اره بابا ..سریع پرتت میکنه بیرون
 من - شاید چون تازه کارم کاری باهام نداشته
 سارا - خدا کنه وقتی داشت این جمله رو میگفت دوتا دستش رو به اسمون گرفته
 بود همه اروم به این کارش خندیدیم

دو هفته دیگه هم از کار کردن توی شرکت و قهر کردن من با ایسا گذشته هنوزم باهش حرف نمیزنم ازش دلگیرم برای مراسم خاستگاریش زنگ زده بود به حامی که منو راضی کنه برم پیشش ولی من خودمو به مریضی زدمو نرفتم الانم یه یک هفته ایی میشه که نامزد کردن و محرم شدن میخوان اخر همین هفته جمعه شب مهمانی بگیرن..

فکر میکردم سرکار رفتن خیلی باید کسل کننده باشه ولی اینجوریا هم نبود.. ریس شرکتمونم اصلا وحشتناک نبود مرده سردو خشکیه همونطور که سارا میگفت خوشتیپه و دوتا چشم ابی خیلی نازم داره که ادمو جادو میکنه اعتراف میکنم که گاهی ازچشماش میتراسم مردی که اجازه نمیده کارمنداش از سرو کولش بالا برن الان تویه بایگانیم دارم دنبال چندتا پرونده میگردم باید ببرم واسه آقای نیکزاد اینم دم به دقیقه پرونده میخوان خودش زحمت نمیکشه بیاد برداره ببره والا.. خوب دیونه تو رو استخدام کرده این کارا انجام بدی دیگه بالاخره پرونده هارو پیدا کردم خوب الان تویه جلسه است با چند تا مرد المانی اهان یادم رفت بگم من تافل زبان المانی هم دارم البته زبان فرانسوی و اسپانیای رو مثله بلبل حرف میزنم اروم چند ضربه به در زدم صدای نیک زاد اومد نیک زاد - بفرمایید

درو باز کردم و وارد شدم دومرد روی صندلی نشسته بودند و هر کدام چندتا برگه توی دستشون بود هر دو جوان بودند یکی حدود بیست و شش سال و دیگری هم بیست و نه سالی داشت البته اینطور به نظر میومده ممکن بود سنشون کمتر یا بیشتر باشه نشسته بودند ولی مشخص بود که قد بلند هستند هر دو شبیه مدل ها بودند بدون هیچ لبخندی وارد شدم و در رو بستم رو به آقای نیک زاد گفتم - فایل ها و پروندههایی رو که گفتید رو آماده کردم بفرمایید فایل هارو به دستش دادم که یکی از اون مرد های گفت - اقا نیک زاد همه کارمند های شما به این زیبایی هستند؟

آقای نیک زاد نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت - نه همشون اینجوری نیستن فقط این خانم توی تمام کارمندای من این زیبای خاصو داره مرد المانی - امیدوارم بیشتر با شما در ارتباط باشیم.. اینده رو همیشه پیش بینی کرد شاید من با یه زن شرقی که به زیبایی این خانم باشه ازدواج کردم

دیگه ساکت بودنو جاییز ندونستم و جوابشو دادم و به زبان المانی خیلی روان و البته با خونسردی تمام توی چشماش زل زدمو گفتم - نمیدونستم مردای المانی اینقدر بی پرا در مورد یک زن شرقی حرف میزنن

مرد المانی - اوه خدارو شکر شما میتونید المانی حرف بزنید من - بله میتونم

مرد المانی - من بی پروا نیستم فقط حقایقو گفتم

من - هیچ وقت حقایقی درمورد زیبایی یک زن شرقی رو به زبان نیارید .. چون کاره درستی نیست .. همینطور که میدونید .. فرهنگ ما با غرب خیلی خیلی متفاوته .. رو به آقای نیک زاد که متعجب به من نگاه میکرد با اخم های تو هم گفتم - اگر اجازه میدید من دیگه مرخص بشم وقت اداری تموم شده

نیک زاد - بله بفرمایید ..

من - متشکرم و به زبان المانی گفتم - از دیدن شما اقایون با کمی مکث گفتم محترم خوش حال شدم

اون یکی مرد که به نظر بیست و شش سال داشت گفت - ما هم همینطور به امید دیدار های بیشتر

دیگه جوابی ندادم و از اتاق خارج شدم هیچ از حرفاشون خوشم نیومد همه بچه ها رفته بودن فقط من بخطر جلسه و پرونده هایی که ممکن بود لازمشون بشه مونده بودم پالتومو تنم کرد دوروزه دیگه جشن نامزدی الیسا ست و من هنوز باهش قهرم وسایلم رو برداشتم نگاهم افتاد به گل های درون گلدون هنوزم هم تازه بودن نفسه عمیقی کشیدم که صدای در اتاق اومد بعدم آقای نیک زاد با اون دو تا مرد از اتاق خارج شدم همون موقع منم داشتم از اتاق کارم میومدم بیرون با دیدنشون ایستادم میتونستم نگاه خریدارانه ی اون دومردو روی خودم به خوبی حس کنم و این فوقلاده معذبم میکرد برگشتم توی اتاق یادم اومد که ویولنی رو که امروز محمد یکی از دوستان قدیمیم که مثله حامی و اراد دوسش دارم برام آورده بود رو یادم رفته بردارم برگشتم و برش داشتم یکم جعبش سنگین بود اون دو مرد رفته بودن به طرف اسانسور رفتم دیدم ریس شرکت داره واردش میشه با دیدن من درو نگه داشت منم وارد شدم جعبه رو زمین گذاشتمو گفتم - ممنون که درو نگه داشتید

نیک زاد - خواهش میکنم .. نمیدونستم المانی متوجه میشید

من - مگه قرار بود بدونید؟

-نیک زاد - باید توی فرمی که پر کرده بودید جزء توانایی هاتون مینوشتید

من - اگر مینوشتم باید مترجم میشدم نه کاردمند شما اونم تو بایگانی

نیک زاد- میشه یه سوال شخصی بپرسم؟

من -اگر بتونم جواب بدم ..حتما جواب میدم

نیک زاد - شما همیشه اینجوری با اخم به بقیه نگاه میکنید؟

من - همیشه نه ...وقتی از حد خودشون پا پیش تر بزارن...اصلا از حرفایی اون مرد

خوشم نیومد گرچه از نظر اون فقط یه تعریف ساده بود

نیک زاد - که اینطور ...اون جعبه به نظر یکم سنگین میاد ..مگه توش چیه؟

من - یه هدیه است از طرف دوستم ویولنه ولی جعبش یکم سنگینه

نیک زاد- شما ویولن میزنید؟

من - اره از برادرم یاد گرفتم

در اسانسور باز شد ویولنو برداشتم انقدر سنگین نبود که بخاطرش کمر درد بگیرم

ولی باعث میشد یکم کج راه برم بد جنس پر جعبه رو کرده بود سنگ های براق

مشکی که باعث شده بود خیلی سنگین بشه اخه من از این سنگاه خیلی خوشم میاد

به طرف ماشینم رفتم در عقب رو باز کردم و ویولن رو گذاشتم عقب بعد سوار ماشین

شدم نیک زاد با یه بی ام و مشکی از کنارم رد شد و ترمز کرد..ابروی بی بالا انداختو

گفت - فکر میکردم با تاکسی برید

من - نه خوشبختانه ماشین دارم شیشه رو بالا کشیدم و از کنارش رد شدم یه تک

بوق زدم و به راه افتادم به خونه رسیدیم ماشینو پارک کردم و وارد سالن شدم صدای

بقیه هم میومد درست حدس زدم عمو اینا اومدن با همه سلام علیک کردم به الیسا

که رسیدم یه سلام خشک و خالی و یه لبخند که لبخند نبود پوزخند بود به روش

زدم بعدم رفتم توی اتاقم که لباس مو عوض کنم ویولن رو گذاشتم روی تختم و

شروع کردم به درآوردن لباسام که در اتاقم زده شد الیسا وارد شد بی تفاوت لباسامو

عوض میکردم که خودش به حرف اومد

الیسا- هاله

سکوت

الیسا - هاله من معذرت میخوام... بخدا خودت میدونی که چقدر بهت نزدیکم.. خودت میدونی که تمام رازام پیش تو هه.... قهر نکن من طاقت قهرای تورو ندارم سکوت - لباسام تموم شد روی تخت نشستم و بهش نگاه کردم بدونه یک کلمه حرف حتی صدای نفسمم نمیومد الیسا جلوی پام نشست و زد زیر گریه با همون گریه گفت - بخدا میخواستم بهت بگم.. به جونه مامان زیبا همون روز میخواستم بهت بگم... میخواستم تو با مامان زیبا حرف بزنی من روم نمیشد.. اگر از قبل بهت نگفتم چون تو تازه اومده بودی زیاد تو این حالو هوا نبودی.. هر وقت اسمی از مرد میومد سر میکردی به غر زدن که مردا به درد نمیخورن.. هاله پارسا منو دوست داره منم دوست دارم... پسر بدی نیست.. هاله تو مثله خواهرمی هنوزم گریه میکرد منم اشکم دراومد محکم بغلش کردم و گفتم - من فقط دلگیر بودم میخواستم دلم ازت صاف شه گلی حالا یکمم قهر بودم ولی خوب بهم حق بده دوست داشتیم خبر داشته باشیم... منم با یکی رابطه داشته باشم.. بعد که طرف خواست بیاد خاستگاری بهت بگم.. تو ناراحت نمیشی؟

الیسا - خودم با دستای خودم خفت میکنم
هر دو با هم زدیم زیر خنده

الیسا - خوب یه بوس بده.. هاله خونم کم شده
من - برو برو.. تو الان باید پارسای خونت کم شده باشه

الیسا - اون که بله... ولی من هاله هم میخوام
یه بوس روی گونش نشوندم و گفتم - خوب بریم پایین که من گشمنه
با الیسا در حالی که لبخند به لب داشتیم رفیتم توی سالن
اراد - بالاخره شما دو تا با هم صلح کردید

الیسا - اره بابا نیم ساعت منتشو کشیدم تا خانم راضی به برقراری صلح شده
من - پس چی؟

دور هم داشتیم حرف میزدیم که موبایلم زنگ خورد به شماره نگاه کردم
سرگرد سعید راد
از جام بلند شدم امروز دلم یکم شور میزد خدا کنه اتفاقه بدی نیفتاده باشه
به طرف حیاط روانه شدم و تلفن رو جواب دادم
من - بله بفرمایید

سرگرد راد - سلام .. ببخشید همراه خانم هاله بزرگمهر
 من - بله جناب سرهنگ خودم هستم
 سرگرد نفسه عمیقی کشید و گفت - راستش باید به مطلبی رو بهتون بگم
 من - بفرمایید
 سرگرد راد - راستش چطوری بگم امیر فردین زندست.. بعدم ادماش پیداتون کردن
 حس کردم دنیا دور سرم چرخید با ترس گفتم - چ ... چجوری؟
 سرگرد راد - ببینید خانم بزرگ مهر - شما که از دبی رفتید ما تحقیق کردیم اونا هم
 یه جوری صحنه سازی کردن که واقعا امیر فردین مرده ولی نمرده بود با یه اسم دیگه
 وارد ایران شده ... متاسفانه ما هنوز نتونستیم دستگیرش کنیم شما باید مواظب رفت
 و امداتون باشید من چند نفر در خونتون نگه داشتیم که کشیک بدن یه نفرم الان از
 افرادمون میاد خونتون الانا باید برسه وسایلی رو که لازم دارید رو براتون میاره شما
 نیاز به مراقبت دارید
 من - بله متوجه شدم همون موقع صدای اف اف اومد
 من - فکر کنم کسی که فرستادید رسید
 سرگرد راد - خیلی خوبه.. من اگر دوباره مشکلی پیش اومد باهاتون تماس میگیرم
 من - باشه حتما بهم خبرهارو بدید
 مرده قد بلنده حیكلی که چهره معمولی داشت از دور نمایان شد به طرفم اومد
 مرد - سلام شما باید خانم بزرگمهر باشید
 من - بله خودم هستم
 جعبه که نه بزرگ بود نه کوچیک رو به طرفم گرفت و گفت - اینا رو جناب سرگرد
 دادن براتون بیارم
 من - بله الان باهاشون صحبت کردم
 مرد - من سرگرد جوادی هستم... اینا رو دادن بیارم ... شما حکم تیر دارید .. مشکلی
 برای اینکار ندارید توی جعبه یه اصلحه و چندتا چیز دیگه هم هست .. من دیگه باید
 برم
 سری تکون دادمو گفتم - ممنون جناب سرگرد
 سرگرد جوادیان رفت و من وارد سالن شدم
 بابا - هاله اون چیه توی دستت

من - چیزه خاصی نیست.. راستش بابا باید یه مسئله ای رو بهتون بگم همه با صورتی جدی بهم نگاه کردن حامی با لحن خیلی جدی گفت - بیا بشین بگو رفتم روی یه مبل یه نفر نشستم و جعبه رو گذاشتم رو به روم و به پشتی مبل تکیه دادمو گفتم - فکر کنم دیگه وقت گفتنش باشه .. نگاهم افتاد به ایسا که مهربون نگاهم میکرد

اراد - خوبه ما همه منتظریم

من - خوب فقط اجازه بدید من حرف بزنم تا وقتی حرفم تموم نشده چیزی نگید همه با هم - باشه

من - قضیه برمیگرده به اواخر اردیبهشت ماه من درسمو تموم کرده بودم امتحانامو فشرده ازم گرفته بودن درسم تموم بود تازه دیپلم گرفته بودم میخواستم واسه دانشگاه بخونم یه روز رفته بودم پرورشگاه میخواستم هم به بچه ها سر بزنم هم اینکه با محمد دوست صمیمیم حرف بزنم نگاهی به هموشون انداختم .. و ادامه دادم اون روز قرار بود من با دختری که محمد بهش علاقه من بود حرف بزنم ولی اتفاق افتاد وقتی وارد پرورشگاه شدم دیدم محمدو دوتا پلیس با یه مرد دارن میبرن وقتی از پلیسه پرسیدم جریان چیه گفت بدهکاری داشته نتونسته پرداختش کنه محمد یه پسر بیست و پنج ساله بود که واسه رسیدن به اونجای که بود زحمت کشید منم دوست نداشتم زحماتش به باد بره پشت سرش رفتم ادامه آگاهی وارد که شد دیدم همون مرده ایستاده و محمد نشسته با دستش صورتشو پوشونده من وارد شدم من - ببخشید میشه به من بگشد آقای محمد سهرابی چقدر بدهکار هستن

اون مدره جواب داد - میخوای بدی؟

من - اونش به شما مربوط نیست جواب سوال منو بدید

مرده - ده ملیون.. قرار بود دوماهه بده ولی الان دوماهش شده شیش ماه

من - همچین میگی ده ملیون گفتم چقدر بدهکاره .. از توی کیفم موبایلمو در اوردم و شماره وکیلمو خانوادگیمون آقای محسن زاده رو گرفتم

یه بوق... دو بوق... سه بوق

محسن زاده - بله بفرمایید

من - سلام آقای محسن زاده

محسن زاده - شما بید خانم بزرگ مهر

من - بله خودم هستم ببخشید میشه بیاید به اداره آگاهی..... البته همین الان محسن زاده - اتفاقی افتاده؟

من - برای یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده لطفا با ده ملیون پول نقد بیاید محسن زاده - بله همین الان میام

من - متشکرم ..خدا نگهدار

محسن زاده - وظیفه است ..حداحافظ شما

روی صندلی نشستم روبه روی محمد..محمد سرشو اندخته بود زیر

من -محمد داداش سرتو بلند کن

به زور سرشو بلند کرد به راحتی حلقه اشکو تویه چشماش دیدم

محمد - هاله شرمندتم بخدا

من - نزن این حرفارو من میخام برات عروسی بگیرم اینجوری حرفمیزنی حس میکنم

منو به عنوان خواهر مادرت قبول نداری

محمد - من چطوری جبران کنم؟

من - این چیزا نیاز به جبران نداره ...رومو کردم و به طرف پلیسی که پشت میز نشسته بود گفتم -ببخشید آقای

سریع گفت -راد هستم سرگرد سعید راد

من - بله جناب سرگرد آقای سهرابی چک یا سفته ایی چیزی هم دادن؟

سرگرد راد - بله یه چک داشتن که وقتی مبلغ بدهی رو بدید بهتون داده میشه

من - بسیار خوب

مرد - اخه جناب سرگرد این اقا که خودش پول نمیده باید بره زندان ..حالا یکی اومده پیدا شده میگه من خواهرتم ..این اقا اصلا مادر پدر نداره ..پرورشگاهی

با این حرفش به نقطه جوش رسیدم بلند شدم و رو به روش ایستادم و با صدای

نسبتن بلندی گفتم -مواظب حرف زدنتون باشید آقای به ظاهر محترم..این اقا برادر

منه به شما و هیچ احدو ناسی هم ربط نداره ..بهتون اجازه نمیدم که بهش توهین

کنید ..پس لطفا حد خودتونو بدونید و بیشتر از حدتون حرف نزنید چنان احمی بهش

کرده بودم و عصبانی بودم که اگر میتونستم همون موقع میزدم تیکه تیکش میکردم

سرگزد راد - خانم لطفا اروم باشید

بعد از یه هفته عملیات من شروع شد من فرد ناشناخته بودم و پرونده نداشتم یعنی به عنوان پلیس نبودم ولی میتونستم کسی رو دستگیر کنم و یا حکم تیر اندزی توپه اون ماموریت رو داشتم..قرار شده من با امیر فردین دوس بشم که همینطورم شد چندجایی که اون میومد منم میرفتم که مثلا به طور اتفاقی دیدمش باهاش رابطه برقرار کردم حتی خونس رفتم

سه ماه باهاش رابطه داشتم پیش همه مغرور بود ولی پیشم شبیه پسر بچه مهربون بازیگوش ازش بدم نمیومد چون از حدش نمیگذشت بهش ویولن زدن یاد میدادم وحتى خیلی اسرار کرد بهش یاد بدم که چطور میوهامو ببافه اونم مینشست موهامو شونه میکردو میبافت..مثله بچه ها دزدو پلیس بازی میکردیم همیشه میگفت خدایا از این دزدای خشکل توی خونه ی من نازل بفرما و من کلی بهش میخندیدم ..دیر از اونیه که بفهمم عاشقم شد یه مرد سی دو ساله بود که عاشق منه نوزده ساله شد اینقدر بهم اعتماد داشت که منو با خودش برد و یکی از محموله های موادشو بهم نشون داد اون محموله اصلی نبود محموله اصلی چند روزه دیگه باید فرستاده میشد پس پلیس کاری نکرد یه مدت گذشت از طرق پست برام شک الکتریکی فرستادن تا موقع دستگیریش اذیت نشم باهاش رفتم نیرو های پلیسم همه آماده بودن موقع ایبی که رسیدیم اونجا چند دقیقه بعدش من بهش شک دادم و دستگیرش کردم اولین ماموریت من با موفقیت انجام شد مردی که دوسال بود نیرو های پلیس دنبالش بودن با کمک من دستگیر شد یه مدت گذشت نزدیک یک ماه از دستگیری امیر فردین گذشت یه شب تاریک بود رعدو برق میزد من عاشق صدای رعدو برق بودم خیلی خوشم میومد اومدم توی حیاط که برم پیش جیک توی حیاط پشتی اخه اون از دعدو برق میترسید ولی من نه از تاریکی میترسیدم نه از رعدو برق هنوز ده قدم نرفته بودم که دنیا برام سیاه شد یکی منو بیهوشم کرد ...

وقتی چشممو باز کردم انگار توپه کشتی بودم صدای امواج میومد حس میکردم خیلی وقته که خوابم سرم روی پای کسی بود وقتی بلند شدم از دیدن کسی که کنارم بود تا مرز مرگ رفتم من خودم دستگیرش کردم ..حالا کنارم بود یکم شکسته شده بود از توی صورتش غم میبارید نگام کرد انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده خیلی مهربون گفت - بالاخره بیدار شدی گربه چشم سیاه

اره گربه ..گربه چشم سیاه ...گوبه گوبه کوشولوی امیر فریدن که خلافکاره درجه یکه

من - تو ..مگه تو زندان نبودی
من چرخوند پشتم بهش بود شروع کرد به شونه کردن موهام همینجوری که شونه
میکرد گفت - یادته بهم یاد دادی موها تو بباقم ؟
من - آره
امیر - یادته چقدر تو باغ بازی کردیم؟...اون روزا بهترین روزای زندگی بودن
هاله...یادته همیشه میگفتم خدایا از این دزدای خوشکل تو خونم نازل کن
من - آره
امیر - یادته همیشه تو دزد بودی من پلیس
من - آره
امیر - چطور تونستی هاله؟..چطور تونستی با احساساتم بازی کنی؟
هیچی نگفتم خودش ادمه داد - قسم خورده بودم آگه به درخواست ازدواجم جواب
مثبت بدی دیگه هرگز خلاف نکنم ..ولی تو ..تو منو بازی دادی..میخوام انقام کاری که
باهم کردی رو بگیرم....میدونی برام چه حکمی بریدن؟....هان میدونی؟
با گریه - نه
با داد - پس بزار بگم من محکوم به اعدام
با شنیدن اسم اعدام لرزه به تنم افتاد حتی اسمشم وحشت ناکه
امیر - چیه ترسیدی؟....باید بررسی....میدونی میخوام چه بلایی سرت بیارم؟
سکوت
امیر - میخوام بفروشم...میخوام روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی..میخوامم یه هرزه
بشی شاید منم یه شبو باهات گذروندم...انقدر واسه من می ارزی که بخاطرت یه سر
به دبی بزنی
کارشو عملی کرد منو فروخته بود به شیخ عرب اسمش شیخ رجب بود یه مرد ریشی
چاق که از دیدنش حالت بهم میخورد...دوهفته توی خونه شیخ رجب بودم اونم چه دو
هفته ایی نامرد بهش گفته بود که قشنگ میرقصم شیخم ازم خواست براش برقصم
فارسی بلد بود شیخ زد تو گوشم بخاطر اینکه گفتم نمیرقصم منم شیخو به حال مرگ
زدمش دستور نداد بکشنم به جاش دستور داد اینقدر با شلاق بزنی برای پنج
روز...روزی بیست ضربه شلاق خوردم بخاطر اینکه نمیرقصیدم زخمای تنم عمیق
بودن بخاطر اون همه درد روز پنجم از حال رفتم و تا چهار روز بی هوش بودم دو روز

گذشت تا من حالم بهتر شد دیگه قبول کردم برقصم شیخم نامردی نکرد ازم خواست توی مهمونیش برقصم چاره ایی نداشتم میترسیدم توی بی حالیم بلا سرم بیاره ندیمه بدجنسم لباسه که پشتش کامل بند بند توی هم گره میخوردو تنم کرد وقتی حرکت میکرده روی زخمام کشیده میشد و میسوزندشون لباسم مشکی ولی لختی بود پاهام و دستام و پشت کمرم معلوم بود

رقصیدم وقتی وسط سالن عربی میرقصیدم قطره قطره از زخمام خون میریخت که روی سفیدی سالن مشخص بودن

وقتی میرقصیدم چن نفر رو سرم پول ریختن اون موقع بود که فهمیدم چقدر خارم تمام ارزش هایی که برای خودم قاعل بودم یه شبه به باد رفت ..تمام غرورم ..شخصیتم نابود شد ولی هنوز یه دلیل داشتم که برام از همه با ارزش تر بود ..من پاک بودم وقتی رفتم بالا توی اتاقم ندیمه اومد و لباسو برام عوض کرد جاش یه شلوار جین با یه پیراهن گشاد سفید نتم کرد فرستادم پایین منو برد گذاشت تویه ماشین یه مردم کنارم بود مرده عرب بود ولی اونم فارسی بلد بود

گفت که منو خریده از شیخ البته برای خودش نه برای کسه دیگه حالم بد بود به زور نشسته بود اون موقع به زور خودمو هوشیار نگه داشته بودم رسیدیم تویه امارت دیگه یه قصر مثله قصر شیخ البته با شکوه تر یکی از نگهبانا در وردی رو باز کرد خیلی بی حال بودم اون مرد که اسمش صابر بود بازمو گرفته بود که نیوفتم وقتی وارد شدم یه یه نفر روی مبل نشسته بود یکم ریش داشت نه زیاد وقتی منو دید دوید طرفم محکم بغلم کرد فهمیدم امیره با جونه نداشتم هلش دادم عقب سرش داد زدم - هرچی میکشم از دست توهه ...توی روانی..میخواستی جرم نکنی که پلیس دنبالت باشه الانم جرمت سنگین شد چون یه مامور پلیسو دزدیدی حالم بد بود بی هوش شدم بدنم طعیف شده بود

چشم وا کردم دیدم دوتا ندیمه بال سرمن امیرم اونطرف تخت روی زمین روبه روم نشسته سرشم گذاشته روپاهاش که بغلشون کرده بود ندیه به عربی یه چیزی گفت که منظورش این بود که من هوش اومدم.....

یه مدت گذشت من حالم خوب شد زخامم دیگه چیزی ازشون نمونه بود خوده امیر بهشون میرسید و هر بار من سرش داد و هوار میکردم خیلی بهش حرف زدم خیلی دادو بیداد کردم اونم جری شد وقتی حالم خوب تر شد ازم خواست براش برقصم هر

وقت که بخواد توی اتاق خصوصیش ولی من قبول نکردم بهش اعتمادی نبود
 نمیخواستم ولی حرفی زد که مجبور شدم برقصم بهم گفت اگه نرقصم بی ابروم میکنه
 ابرو برام خیلی مهم بود برای نگه داشتنش حاضر بودم برقصم من برای نگه داشتنه
 پاکی و ابروی خودم و خانوادم رقصیدم نزدیک چهار هفته هر وقت که میخواست
 براش میرقصیدم خیلی از شبا حسابی مست میکرد
 درست آخرین شبی که تویه اون امارت بودم میخواست کار دستم بده ولی از خودم
 دفاع کردم یه جامه شرابو شکستم زدم به شکمش فکر میکردم میمیره از نظر من
 مرده بود از اون امارت با چه دردسری که فرار کردم وقتی از اونجا خارج شدم سریع
 رفتمو شماره سرهنگ رو گرفتم اون لحظه نجات من مهم تر بود اونم به یکی از
 دوستاش تو دبی زنگ زد و منو بردن تویه هتل تحقیق کرده بودن تا امیر فردین مرده
 من ادم کشتم این باعث یه شک بزرگ عصبی شد برام اول اینکه اون اتفاقات برام
 خیلی سنگین بود... دوم هم یه ادم کشته بودم من تا به حال از ارم به یه مورچه هم
 نرسیده بود حالا ادم کشتم؟ همونطور که میدونید دو ماه تویه اسایشگاه راونی
 بستری بود تا دوماه پیش که اومدم بیرون حالا هم شدم این الان سرگرد سعید راد
 بهم زنگ زده گفت که امیر فردین زند است..گفت هنوزم دنبالمه الانم اینارو از اداره
 پلیس فرستادن که من بتونم از خودم مواظبت کنم
 بابا- فکر میکردم..عادل تر از اینا باشی....واقعا کارت بچه گانه بود...میبینی خودتو به
 چه روزگاری انداختی ممکن بود همه چیزتو از دست بدی..ولی با این همه خطر با
 اینکه الانم در خطری ولی بهت افتخار میکنم
 اشکای توی صورتو پاک کردم گفتم -ممنون بابا
 حامی - تو دیونه ایی هاله ..هیچوقت فکرشم نمیکردم که همچین کاری بکنی..خیر
 سرت باید بشینی عروسک بازی کنی ..نه بری دزد و قاچاقچی دستگیر کنی
 اراد- دیونه ی خل...من خودم با دستای خودم اون ادمی که تورو اذیت کرده رو
 میکشم ..ولی خوب شدا دختر عموم پلیسه
 من - من پلیس نیستم استعفا دادم خیلی خطر داشت من فکر میکردم بی خطر
 اراد- حالا تویه اون جعبه چیه ؟
 من -بزار ببینیم توش چیه

در جعبه رو باز کردم یه اسلحه با دو تا خشاب پر اضافی ..یه جلیقه ضد گلوله..یه گل گوش یه تکه کاغذم توش بود کاغذ باز کردم که توش نوشته بود داخل گل گوشا ردیاب گذاشته شده واسه موقع ضروری

ازاد و حامی با هم - اسلحه؟

من - اره..چیزه عجیبیه؟

حامی - هاله این پره؟

من - اره

حامی - بزار زمین خطر ناکه

سرمو به چپ راست تکون دادمو گفتم - من خیلی وقته که با اینا سرو کار دارم داداشی

عمو فرهود که تا اون موقع ساکت بود گفت - از دختری به شجاعی هاله بعید نبود ونیست..ولی عمو نباید این تصمیمه اشتباهو میگرفتی

اون شب اسلحه رو گذاشتم زیر بالشم و خوابیدم صبح مثله هر روز بیدار شدم با بابا و حامی صبحونه خوردم و بعد از کلی نصیحت از بابا و حامی راهی محل کارم شدم اسلحه رو تویه جای مخصوصش یعنی توی کمر بند هایی که اصلحه رو کنار کمر زیر باز یکم پایین تر نگه میداره تا کسی متوجهش نشه گذاشتم وارد شرکت شدم مثله همیشه به بچه ها سلام کردم بعد یکم خوشو بش رفتم توی اتاق کارمو مشغولمه رسیدگی به کارام شدم که صدای قدم هایی رو که به طرفم میومد رو شنیدم نباید از اطرافم غافل میدشتم سرمو بلند کردم نیک زاد جلوی میزما ایستاده بود از جام بلند شدم و گفتم - سلام صبحتون بخیر..امری داشتید؟

نیک زاد - صبح شما هم بخیر...چندیدن ورقه روی میزما گذاشت و با آرامش گفت - لطفا برای شرکت جدید فایل جدید بسازید یه کپی هم بگیرید و ضمیمه ی پرونده ها کنید و یکی رو هم برای من بیارید

من - همه اوامرتون انجام میشه

نیک زاد یه لبخند رو لبش نشوند که من اولین بارم بود تو این مدت میدیم همنجوری گفت - نمیدونستم شما دختر عموی الیسا خانم هستید

من - بله خوب من دختر عموشم این عجیبه

نیک زاد - اولش به فامیلتون شک کردم همینطور که شبیه همدیگه هستید.

من - فکر کردید خواهریم؟
 نیک زاد - اولش اره ولی بعد متوجه شدم با اون فرق دارید
 من - فرق؟
 نیک زاد - اره... رک بگم یکم بد اخلاقی بر عکس الیسا خانم که دختره شاد و شوخیه
 شما یکم گرفته ایید
 من - هر کسی یه شخصیتی داره.. منم مثله شما گرفته و بداخلاقم
 نیک زاد - تیکتو پروندی؟
 من - ببخشید؟
 نیک زاد - بهمم گفتمی بداخلاقم
 من - منم مثله خودتون رک گفتم
 نیک زاد - حاضر جوابم هستی
 من - خوب دیگه چی؟
 نیک زاد - هیچی.. همینا فعلا کافیه با یه لبخند بزرگ گفت - اگه چیزه دیگه ایی هم
 بود حتما میگویم
 سری به تاسف تکون دادم و گفتم - دلم برای خودم میسوزه
 نیک زاد نیم تنش اومد تو اتاقو گفت - برای چی؟
 من - بی احترامی نشه ها ولی از این دلم برای خودم میسوزه که ریس سرخوشی مثله
 شما دارم
 نیک زاد - پس میشم همون ریس بداخلاق و اخموی اول. خوبه؟
 من - هر جور مایلید به حال من فرقی نمیکنه
 نیک زاد - اومدی دیدی فرق کرد انوقت چی؟
 من - بفرمایید آقای نیک زاد من کار دارم
 نیک زاد - باشه کارایی که گفتمو انجام بده یادت نره یه وقت
 یعنی دلم میخواست یه تیر حرمش بکنم مرتیکه وایساده منو دست میندازه
 دوباره اومد تو گفت - اخماتو وا کن من کارمند اخمو نمیخوام راستی فردا میتونی بری
 مرخصی... میدونم... الیسا خانم گفت بهتون مرخصی بدم که باهش برید ارایشگاه
 ..پس نیازی نیست بیاید
 من - ممنونم... تا فردا شب

نیک زاد - بله تا فردا شب
 من - خوب برو دیگه نرید دوباره وسط راه برگردید!!!؟
 نیک زاد - واسه درآوردن حرص تو یعنی شما حاضرم کل دفترمو بیارم اینجا که هی
 منو ببینی هی حرص بخوری منم ذوق کنم
 با بی حالی گفتم - آقای نیک زاد ..من کلی کار دارم خواهش میکنم بزارید به کارم
 برسم
 بازم لبخنده بزرگی زدو گفت - باشه بابا رفتم
 بعد از رفتنش سارا پرید تو اتاق و گفت - چی میگفتید که این ریس بداخاقه مون
 نیشش تا بناگوش باز بود؟
 من - هیچی بابا این دیونه است
 سارا - یعنی باور کنم..این اولین باره تو این دوسالی که من اینجا کار میکنم داره
 میخنده
 من - دوس داری برای خودت خیال بافی کن ..ا
 اون روز واسه ناهار از شرکت خارج نشدم طبقه نهم یه رستوران بود که با دخترا
 رفتیم اونجا ناهار خوردیم موقع ناهار الیسا رو دیدم که به طرفم میومده
 من - سلام الی
 الیسا - سلام عزیزم خوبی
 من - ممنونم تو چطوری
 الیسا - خوبم راستش هاله میخواستم ماشینتو ازت قرض بگیرم
 من - مگه خودت نداری؟
 الیسا - دارم خرابه بردنش تعمیر گاه
 از تویه کیفم سوئیچ ماشینو درآوردمو به طرفش گرفتم و گفتم - قابل ابجی گلمو نداره
 ..ناهار خوردی؟
 الیسا -اره با پارسا خوردم
 من - خوب پس خیلی بهت چسبیده؟..فقط کی بهم دیدی میخوام اگه دیر میشه
 زنگ بزنم حامی بیاد دنبالم
 الیسا - فکر کنم باید با حامی تماس بگیری
 من - خوب اشکالی نداره ..به سلامت

من رومو طرف بچه ها کردم و گفتم - ببخشید یادم رفت معرفی کنم..! ایشون دختر
عموی من ایسا هستن
همشون با هم - خوش وقتم
من رو به ایسا - اینجا هم به ترتیب زهرا رازقی سارا مرادی... اناهیتا توکی هستن
دوست و همکارای من
ایسا - از آشنایی با شما بسیار خوش وقتم.. اگر اجازه بدید من دیگه برم
من - برو عزیزم
ایسا دور شد و سارا گفت - وای هاله چقدر شبیه همید
من - آره همینطوره
اناهیتا - ولی به نظر من تو یه چیز دیگه ایی جذاب و زیبا تری
من - عزیزم تو لطف داری
زهرا - آره منم موافقم
من غذا خوردنم بیشتر از بقیه طول کشید اونا رفتن منم حساب کردم و وارد اسانسور
شدم منو یه مرد حدود سی چهار ساله تویه اسانسور بودیم همین که اسانسور به راه
افتاد از توی اینه دیدم دستاشو مشت کرده یهو به طرفم هجوم آورد میدونستم از
ادمایی امیره محکم زدم تویه ساق پاش بعدم با مشت کوبیدم توی شکمش خم شد
اسلحمو تویه یک ثانیه دراوردم و محکم زدم توی سرش نشست کف اسانسور اصلحه
رو گذاشتم روی سرش و گفتم اگر تکون بخوری یه گوله حرمت کردم در اسانسور باز
شد با پا زدم بهشو گفتم - بلند شو یکی محکم تر بهش زدم مجبور شد بلند شه پشت
سرش اسلحه رو چسبوندم به کمرش و حلش دادم یهو به طرفم برگشت که پامو بلند
کردم یکی کوبیدم توی شکمش که افتاد روی زمین ایقدر حرفه ایی شد بودم که
بتونم راحت بدونم اینکه حتی یه ضربه بهم بزنن نفلشون کنم از صدای اخس افرادی
که توی شرکت دوتا شرکت بودن بیرون صدای ایسا رو شنیدم که با ترس میگفت -
هاله نکنه این ادمه امیره؟
من - ایسا بروا گوشیه منو از کیفم توی اسانسور در بیار
ایسا سریع به طرفم اومد چشمم فقط به مردی که جلومه بود دستاشو روی سرش
گذاشته بود ایسا گوشه رو گرفت جلوم
گوشی رو گرفتم و شماره سرگرد راد رو گرفتم

یه بوق ..دو بوق ..

سرگرد راد - بله

من - سلام جناب سرگرد

سرگرد راد - بفرمایید مشکلی پیش اومده

با عصبانیت گفتم - پس اون محافظایی که برای من گذاشتید کجاست من اگه اسلحه

همراهم نبود الان باید تو دست امیر میبودم ..همین الان نیرو بفرستید محل کارم

یکیشونو دستگیر کردم

سرگرد راد- چطور ممکنه من سه نفر رو برای محافظت از شما گذاشته بودم

من - فعلا که هیچ کدوم نیستن لطفا همین الان نیرو بفرستید

سرگرد راد- باشه تا دو دقیقه دیگه اونجا هستن بندینش تا فرار نکنه

من - باشه

و تماس قطع شد گوشی رو انادختم توی جیبم به مرد رو به روم که صورتش سرخ

شده بود اشاره کردم گفتم - بلند شو زود باش

خیلی عصبی بودم اینکه در خطر باشی خیلی بده به طرف شرکت بردمش فرستادمش

تو با کمک چند تا بند پارچه ایی و کمک هایی آقای نیک زاد محکم بستمش به

صندلی بعدم شروع کردم به گشتن جیب های لباسش فقط یه موبایل باهاش بود

گوشی رو دراوردم شماره های توشو نگاه کردم که مرده به حرف اومدو گفت - اینقدر

سرکش نباش ریس تورو ماله خودش میکنه چنان با اسلحه کوبیدم توی دهنش که پر

خون شد با داد گفتم -بهبتره اون دهنشو بندنی چون من به اعصابم مصلحت نیستم...

ممکنه دستم روی این ماشه بلغزه و جونتو راه به راه بدی یه راست پر بکشی بری

جهنم

نیک زاد - خانم بزرگمهر یکم اروم باشید

روی صندلی رو به روش نشستم یه دستم به اسلحه بود که روی پام گذاشته بودمش

به صندلی تکیه داده بودم یه دستم روی سرم بود به مرد که یه پوزخند روی لبش

بود نگاه کردم گفتم - اون ریس کدوم گوریه؟

مرد - توی پر قو منتظر توهه که شب عالی رو باهات بگذرونه

دوباره عصبیم کرد یکی دیگه زدم تو دهنش و با یه پوزخند بهش نگاه کردم گفتم -

اون رئیسست این ارزشو به گور میبره همون موقع چندین مرد با لباس فرم نظامی وارد

شدن سرگرد رادم باهاشون بود با دیدنشون از جام بلند شدمو گفتم - دیگه نمی اومدید

سرگرد راد - خانم بزرگمهر اروم باشید افراده مارو بی هوش کردن و توی پارکیگ دستو پا بسته انا دخته بودن

من - این یعنی چی؟..من جونم در خطر متوجه هستید؟

دونفر اون مردو از صندلی باز کردن و دستبند زدنو بردنش سرگرد راد - تو این بلا رو سرش آوردی؟

من - به نظرت کسه دیگه ایی هم میتونه این کارو باهاشون بکنه؟

سرگرد راد سرشو تکون دادو گفت - یادت باشه واسه استخدام دائمت توی نیرویها پلیس حتما اقدام کنی

من - اصلا فکرشم نکنید

سرگرد راد - میدونم...فقط خواستم یکم حالو هواتون عوش بشه

من - جناب سرگرد اینا اقا قصد دزدین منو داشته اون وقت شما شوخیتون گرفته برای یه لحظه سرم گیج رفت بعدم چشمام سیاهی رفت و صدای جیغ ایسا و بقیه که اسممو صدا میکنند و حس کردم رو هوا معلق شدم و دیگه هیچی یادم نیامد

حس کردم صدایی زمزمه وار به گوشم میرسه اروم چشمامو باز کردم احساس میکنم یه دستم داره یخ میزنه تار میبینم چندید بار پلک زدم الان دیدم بهتره ایسا و یه مرد که لباس فرم تنشه داخل اتاق هستن ایسا وقتی چشمای بازمو دید سریع گفت - هاله عزیزم به هوش اومدی؟

من - نه من الان بی هوشم

ایسا نفسه ارحتی کشید و دستمو توی دستش فشورد..من - از کی بیهوشم؟

ایسا - یک ساعتی میشه

من - چرا بیهوش شدم؟

ایسا - بخاطر فشار عصبی بوده

نفسی از روی ناراحتی کشیدم چرا امیر هنوزم دنباله مگه من چی دارم که ولم نمیکنه..خوب حق داره ازم متنفره من باعث شدم اون محکوم به اعدام بشه..ولی من نبودم که باعث شدم اون راه خطا بره که...اه خدا کی این مشکلات تموم میشه

نگاهی به سرمی که به دستم وصل بود انداختم دیگه داشت تموم میشد

من - ایسا بگو بیان این سرمو در بیارن من باید برم سرکارم
ایسا - نه خیرم میخوای بری سرکار که چی بشه؟ بهداد برات مرخصی رد میکنه
من - نه عزیزم برم تو خونه حالم بد تر میشه بهتره فکرم مشغول باشه
اینقدر جدی حرف زدم که دیگه نتونست مخالفت کنه رفت بیرون و با یه پرستار
برگشت پرستارم بدونه حرف سرمو از دستم کشید
من - ایسا این مرده کیه؟
ایسا - سرگرد راد گذاشتش که از تو محافظت کنه بیست و چهار ساعته مواظبتن این
دوازده ساعت میمونه بعد یکی دیگه میاد این میره
من - هه.. موندم اگر نمیتونستم از خودم دفاع کنم الان پیش امیر بودم بازم خدارو
شکر که هم جلیقه ضد گلوله داشتم هم اسلحه
ایسا - اره دختر نینجا بزن بریم سرکار
من - بریم دختر خوب
با هم بلند شدیم قبلا حساب تصفیه شده بود از در اتاق که بیرون اومدم دیدم بهداد
نیک زاد با پارسا و سرگرد راد همه بیرون
سرگرد راد - هاله یعنی خانم بزرگمهر حالتون خوبه؟
من - فعلا زندهم اگر نکشنم
سرگرد راد - من واقعا بخاطر این اتفاقی که افتاد متاسفم اگر اجازه بدید خودم
برسونتون منزل
من - نه متشکرم نمیرم خونه دارم میرم سرکارم
سرگرد راد - اما
حرفشو قطع کردم و گفتم - من شاغلم و باید به کارم برسم اما و اگر برای من نیارید
میدونید که من به کسی اجازه نمیدم جام تصمیم بگیره
سرگرد راد - بله.. در این شکی نیست خوب میشناسمتون
من - خیلی خوبه پس اگر اجازه میدید من برم سرکارم.. لطفا اسلحه منو هم بدید
سریع اسلحه ایی رو از پشت کمرش در آورد و داد بهم
من - ممنونم
و از کنارشون با ایسا رد شدیم
من - با ماشین تو اومدیم؟

الیسا - نه بابا بهداد اوردمون

من - جدا؟

الیسا - اره خودش رو هوا گرفتت.. متوجه نشدی؟... بعدم همنطوری که تو بغلش بودی
اوردت تو ماشین بعد دوباره بغلت کرد اوردت تو بیمارستان نمیدونی که چقدر نگرانت
بود

من - دروغ میگی

الیسا - من هر چی بگم دروغ نمیگم

من - اره میدنم... چطور به خودش اجازه داد منو بغلم کنه؟.. خجالت نکشید؟
الیسا - میدونم از این کارش خوشت نیومده ولی عزیزم حالت خوب نبود رنگ شده
بود مثله گچ

من - چی بگم والا

الیسا - ایناها بهدادم رسید

بهداد - ببخشید دیر شد داشتیم با سرگرد راد صحبت میکردم

من - خواهش میکنم واقعا بخاطر اتفاقای امروز معذرت میخوام
بهداد - شما به جای معذرت خواهی کردن یه توضیح بخاطر اتفاقای امروز بدید... ااخه
شما اون مرد خشمتون اصلحه.. پلیس.. من واقعا گیج شدم
تو دلم گفتم - تو خودت گیج بودی

من - باشه حتما

بهداد - بفرمایید ماشین من همینجا دم دره

من - بریم

سوار ماشین شدیم پارسا هم اومد بهداد پشت رول نشست پارسا هم کنارش منو
الیسا هم عقب یه ماشینم که محافظای من توش بودن پشت سرمون قرار گرفتن
بهداد ماشینو روشن کرد منم داشتیم اسلحه چک میکردم
بهداد - خوب میشنوم

من - این آقای که امروز اومده بود که منو بگیره قصد دزدینمو داشت... ریس این اقا
اسمش امیر فردینه یه خلاف کار درجه یک تو قاچاق مواد مخدر
پارسا - ببخشید این اقا به شما چه ربطی داره؟

من - اگر اجازه بدید براتون میگم

پاراسا - اوه ببخشید.. بفرمایید

من - خواهش میکنم..... من یه مامور پلیسم البته استعفا دادم ولی بخاطر اینکه هنوزم در خطر استعفای منو اعلام نکردن امیر فردین چون من باعث دستگیریش بودم قصد داره دوباره ازم انتقام بگیره نیک زاد - دوباره؟... مگه قبلا گرفته؟

الیسا - اره... خیلی بدم گرفته.. اثارش هنوزم هست.. و نگاهشو بهم انداخت توی چشمش اشک حلقه زد منو محکم بغل کردو زد زیر گریه پارسا برگشته بود و عقب رو نگاه میکرد الیسا با گریه - ابجی چیکار کنم که کسی نتونه اذیتت کنه.. ابجی من دیگه طاقت گریه کردن تورو ندارم.. طاقت ندارم حالت بد باشه.. ابجی نکنه دوباره بخواد اون بلا رو سرت بیاره... بخدا من دق میکنم دستمو روی سرش کشیدم و بوسه ایه روی روسریش زدم و گفتم - گریه نکن ابجی بزرگه اتفاقی نمیافته... ناراحت نباش... عمرا دستش به من نمیرسه.. اروم باش الی اروم باش... اینقدر گریه نکن.. نگران منم نباش دیگه میتونم راحت از خودم مواظبت کنم... میتونم از پششون بر پیام.. اصلا مگه تو نره غول فردا نامزدیت نیست؟.. چرا برا من داری ابغوره میگیری.. حیف که هم تو کار داری هم من وگرنه میبردمت بیرون با هم یه دوری بزنیم

پارسا و بهداد - ما که کاری نداریم

من - من گفتم خودمو الیسا شمدادوتارو یادم نمیاد دعوت کرده باشم

بهداد - من بهتون مرخصی میدم به شرطی که منو هم ببرید

پاراسا - منم که زمو نمیتونم تنها بزارم

الیسا - هاله اذیت نکن دیگه بریم

من - چی بگم والا... مرغ شما یه پا داره.. بریم

بهداد یه چیزی گفت که نفهمیدم چی گفت

من - ببخشید آقای نیک زاد چی فرمودین؟

بهداد - اولندش که نیازی نیست به من بیرون از محل کار بگید آقای نیک زاد بگید

بهداد.. بعدم گفتم کجا بریم؟

من - نمیدونم یه جا خودتون بگید رای بگیرید

بهداد - دیگه نزدیک وقت شامه بریم رستوران؟

من -اره فکر خوبیه یه رستوران هست که منو ایسا همیشه میریم اونجا...
ایسا - منم موافقم

پارسا - منم که کلا با ایسا موافقم

همه مون به این حرف پارسا با هم زدیم زیر خنده ولی من فقط لبخند زدم چون نگرانه آینده ایی بودم که در راه بود هیچ کس نمیدونه یک ساعت دیگه چه اتفاقی میوفته به رستوران رسیدیم از کاشین پیاده شدیم مامور ها هم پشت سر ما وارد شدن رفتیم به طرف میز همیشگی و نشستیم محافظای منم روی میز کناری ما نشستند تا ما راحت باشیم

بهداد داشت به یه جایی خیره نگاه میکرد نگاهشو دنبال کردم به دستم رسیدیم دست راستم بخاطر اینکه کوبیده بودم باش تو دهن ادمه فردین کبود شده بود سرمو بلند کردم دیدم داره به چشمام نگاه میکنه همون موقع ایسا گفت - هاله دستت کبود شده

من - میدونم بخاطر کتک کاریه که کردم

بهداد - منظور تون موقع بیرون اومدن از اسانسوره؟

من - نه از طبقه نهم تا ششم که اومدیم درگیر بودم باهش

پارسا - من اونموقع که از اسانسور انداختیش بیرون با اسلحه پشتش بودی رسیدیم راستشو بخوای برای یه لحظه از تون به سرحد مرگ ترسیدم...
من - چرا؟

پارسا - تا حالا کسی بهتون گفته اخمتون خیلی وحم برانگیزه؟

من - متاسفانه بله

بهداد - من فکر میکردم که خودتنو یه دختر بد اخلاق نشون میدید ولی امروز به چشم دیدم که اونموقع ها واقعا خوش اخلاقید فقط لبخندید زدم و چیزی نگفتم

ایسا - هنوز مونده تا هاله رو بشناسید...اون همه چیزو با هم داره..باید بهتون اعلام کنم که دختر عموم یه همه چی تمومه

من - مرسی عزیزم

همون موقع تلفنم زنگ خورد شماره ناشناس بود با درنگ جواب دادم نگاه پرسشگر همه روی صورت تم ثابت بود اروم گوشه رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم -

بفرمایید.. صدایی که از اون طرف به گوشم رسید لرزه به تنم انداخت درسته امیر
 فردین بود
 امیر - سلام گربه چشم سیاه
 من - امیر ؟
 امیر - الهی من فدای امیر گفتنت بشم ..میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟
 من - بخاطر دلتنگیت ادمتو فرستادی که بدوزدتم نه؟
 امیر - میخواستم بیارتت پیشم تا یکم باهم باشیم
 با عصبانیت گفتم - تو با خودت چی فکر کردی؟... فکر کردی میتونی هر غلطی دلت
 میخواد بکنی؟....بزار بهت بگم آقای امیر فردین نه تو نه هیچ مرده دیگه ایی همچین
 حقی نداره ...این ارزو تو با خودت به گور میبری
 امیر - اینجوری حرف نزن هاله من ...من هاله من عاشقتم
 من - خفه شو ...اسم منو نیار ...من حرف ادمی مثله تورو قبول ندارم بفهم امیر من از
 اولش برای دستگیری تو اومدم به خونت ...فقط همین..من یه پلیسم..بفهم ...تا کی
 میخوای این بازو ادامه بدی؟
 امیر - من با همه اینا دوست دارم
 گوشی قطع کردم تند تند نفس میکشیدم سریع شماره سرگرد راد رو گرفتم بعد از
 دو بوق برداشت
 سرگرد راد -بله خانم بزرگمهر
 من - سلام جناب سرهنگ امیر فردین باهام تماس گرفت
 سرگرد راد - بله بچه ها الان بهم گفتن تونستن ردشو بگیرن
 نفسه راحتی کشیدمو گفتم - خدارو شکر..راحت شدم ..پس لطفا منو در جریان بزارید
 سرگرد راد - موارد لازمو بهتون میگم
 من - بسیار خوب خدانگهدار
 سرگرد راد - خدانگهدار
 گوشی رو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم میترسم به خودم که نمیتونم دروغ بگم
 میترسم خیلی هم میترسم اگر بخواد دوباره زجرم بده چیکار کنم توی چشمام اشک
 جمع شد وقتی چشمامو باز کردم از چشمم جاری شدن دستمو روی صورتم کشیدم

چندبار نفسه عمیق کشیدم تا بغض تو گلوم که داشت راه نفسمو میبست رو از بین
ببره
ایسا- هاله عزیزم چی شده؟...چرا گریه میکنی؟
من - چیزی نیست
ایسا - واقعا؟
من-اره
ایسا - پس چرا گریه میکنی؟
من - دروغ چرا ایسا میترسم..کم از این ادم ضربه نخوردم ..خودت که میدونی
ایسا نفسه عمیقی کشید و گفت -اره میدونم ولی مطمئنم که تو میتونی..میتونی که
از پشش بریای
من - خدا کنه ...خداکنه بتونم
ایسا- حاله وقتی داشتی حرف میزدی من برات غذا سفارش دادم یعنی همه مون یه
غذا میخوایم بخوریم
من- مهم نیست
ایسا- باشه عزیزم
دستمو روی صورتتم گذاشتمو یه نفس عمیقه دیگه کشیدم با یه لبخند سرمو بلند
کردمو گفتم -الی واسه فرداشب چی میخوای بپوشی؟
ایسا- یه لباس ابی اسمونی..تو چی؟
من - من یه لباس نقره ابی ..ببینیش عاشقش میشی خودم طراحی کردم دادم برا
دوختن
ایسا- کاش میشد لباس عروسیم رو هم بدم تو برام طراحی کنی
من - اگر وقت باشه حتما اینکارو میکنم و بهت هدیه میدم
ایسا- بهترین هدیه سال واسه عروس میشه
من - حالا تاریخ عروسیت کیه؟
ایسا- واسه چهار ماه دیگه توی تیرماه
من - پس وقت زیاد دارم ...فقط باید با یه خیاط ماهر هماهنگ کنم
ایسا - عاشقتم هاله
پارسا - الی پس من چی؟

الیسا- باز تو حسودی کردی؟
 پارسا - خوب حسودم دیگه دوس ندارم غیر من هیچ کسه دیگه ایی رو دوست داشته باشی
 الیسا زبونکی درآورد و بعد هرسشون بلند بلند البته نه خیلی میخندیدن فقط من بودم که لبخند میزدم
 بهداد- هاله خانم
 رومو به طرفش برگردوندم - بله
 بهداد - شما طراحی لباس میکنید؟
 من - گاهی اوقات
 الیسا- هاله خیلی کارا میکنه بزایید بیشتر آشنا بشید
 من - راستی منو حامی برای عروسیت یه سوپرایز داریم
 الیسا- چیه؟
 من - اگه بگم که سوپرایز همیشه
 الیسا - من تا فردا دق میکنم
 من - نترس دق نمیکنی
 بهداد- هاله خانم خیلی مرموزید
 من - مرموز نیستم...به قوله خودتون اینجا شرکت نیست پس نیازی میمیبینم منو جمع ببندی؟
 بهداد- خوب خدارو شکر راحتم کردی
 من - میدونی روزی که میخواستم تویه شرکت استخدام شم الیسا بهم چی گفت؟
 الیسا یه سقلمه زد به پهلوم
 بهداد- الیسا چرا میزنیش؟
 من - شما کاری نداشته باشه
 بهداد- حالا چی گفت؟
 من - گفت که ریسم بد اخلاقه مثله خودم ولی وقتی اومدم دیدمتون متوجه شدم زیاد بد اخلاق نیستید کارمندا هم که میگفتن دراکولایی هستی و بس
 چشمایی ابیشو باریک کردم گفت- دروغ که نمیگی؟
 من - به نظرت من الان قیافم شبیه ادمایی که دورغ میگن؟

بهداد- نه والا..ولی خدایش تو خشن بودنو بداخلاق بودن به تو نمیرسم
 من - صد درصد..البته غیر از این چیزا هیچکس به پای من نمیرسه
 بهداد- راستی جرج الک خیلی دوس داشت ببینتت
 من - جرج الک دیگه کیه؟
 بهداد - همون مرده المانی که خیلی خوب جوابشو دادی اونشب شرکت رو میگم
 ایسا- هاله نخوای بلایی که من سرت اوردم بیاریا که خودم خفت میکنم..این یارو
 کیه؟
 بهش نگاه کردم ابرو هاشو انادخته بو بالا و چشماشو گرد کرده بود انشگتمو گذاشتم
 رویه پیشونیش و سرشو به عقب هل دادمو گفتم- مسخره بازی درنیار خودت
 میدونیکه هیچ علاقه ایی به اینکارا ندارم
 ایسا- نه که نداری بی عرضه ایی
 من - ایسا دلت کتک میخواد دیگه نه..همچین با اخم نگاهش کردمکه بیچاره گفت-
 نه نه من غلط بکنم بیجا بکنم
 من - خوبه ..و رومو کردم به طرف بهداد زل زدم تویه چشمای اسمونیشو برای یه
 لحظه دلم لرزید برای یه لحظه بی توجه به لرزشی که دورنم اتفاق افتاد گفتم- آقای
 جرج الک بیجا کرده که گفته میخواد منو ببینه...
 خدایا حالا اگر دنبال اینکارا بودم که هیچوقت نبودم که ادم پیدا نمیشد حالا که اصلا
 علاقه ایی ندارم گر گر از درو دیوار برام میریزی؟
 بهداد- با یه لبخند گفت - فکر میکردم ازش خوشت میاد
 من - شما اشتباه فکر کردید..دفعه دیگه هم درمورد کسی الکی فکر نکنید
 بهداد- چشم خانم پلیسه
 من - افرین
 شامو دور هم خوردیم بعدم رفتیم شرکت و ماشینه منو از اونجا برداشتم و خودمو
 ایسا و محافظم حرکت کردیم اول ایسا رو رسوندم بعدم خودم رفتم خونه درو باز
 کردم خودم و بعد ماشین محافظم وارد شد وارد خونه شدم اونا هم پشت سرم بودن
 سلام بلند بالایی کردم میدونستم که بابا و حامی خبر ندارن
 بابا- سلام گل دختر خوبی
 من - خوبه خوب... مثله همیشه

بابا - خدارو شکر رفتم دستمو دور گردن بابا حلقه کردم و گوشو محکم بودسیدم
 حامی هم اونطرف نشسته بود گفت - سلام ابجی پلیس من
 من - سلام به داداش دکی من
 کونه حامی رو هم محکم بوسیدم و به طرف اتاقم رفتم به بابا اینا گفتم شام برون
 خوردم پریدم تویه اتاقم جلیقه ضد گلوله رو در اوردم و اسلحه رو با خودم برداشتم با
 یه حوله رفتم حمام یه دوش گرفتم که کوفتگی تنمو از بین برد بعدم موهای نم دار مو
 شونه کردم و پریدم توی رخت خواب و خیلی زود به خواب رفتم فردا مرخصیم ایسا
 ساعت ده میخواد بیاد دنبالم خیلی زود خوابم برد
 صبح با صدای مریم جون که صدام میکرد از خواب بیدار شدم ساعت هشت بود
 مریم جون - دخترم مگه نمخوای بری سرکار؟
 من - نه مریم جون مرخصی گرفتم
 مریم جون زد پشت ستنشو گفت - وای دخترم من نمیدونستم ببخشید اگر میدونستم
 بیدارت نمیکردم
 من - اشکالی نداره الان دیگه باید بیدار میشدم
 مریم جون - خدارو شکر دختر که خودتم میخواستی بیدار بشی
 من - خوب دیگه بیدار شدم شما میتونید برید
 مریم جون - باشه دخترم من دیگه میرم
 مریم جون از اتاقم رفت بیرون و من تنها شدم کشو قوصی به بدنم دادمو بلند شدم
 موهامو دوباره شونه کردم و دم اسبی بالا بستم چند روزیه که به جیک اسبه عزیزم
 سر نزدم چشمم به ویولنی که محمد بهم هدیه داده بود افتاد
 محمد رفته لندن اونجا زندگی میکنه این ویولن رو هدیه برای من خریده یه هدیه
 گرانبها پول بهش ارزش نداده اینکه به یادم بوده بهش ارزش داده ...درشو باز کردم
 سنگارو زدم کنار ویولن رو در اوردم تمام سنگارو ریختم تویه یه گلدون سفالی که
 کنار میز ارایشم گذاشته بود ویلن رو از روی تخت برداشتم اروم ارشه رو روی سیم ها
 لغزوندم صدای دلنشین اهنگ مورد علاقه مامان تویه اتاقم پیچید خیلی وقته که
 کارای قبلمو انجام نمیدم میرقصم ..ولی امشب حتما میرقصم من امشب برای خودم
 میرقصم برای بهتر دوستم برای ایسا که نزدیک ترین کسه بهم برای خواهرم
 میرقصم برای اینکه اون خوش حال بشه میرقصم

یکم ویولن زدم و دستو صورتمو شستم و از اتاق اومدم بیرون یه بلوز شلوار سبز بهاری تنم کردم موهام پشت سرم مثله یه ابشار ریخته به طرف اشپزخونه رفتم محافظم رویه مبل نشسته بود و داشت چایی میخورد

من - سلام صبحتون بخیر

مرد - سلام خانم بزرگمهر صبح شما هم بخیر

فقط یه لبخند زد که گفت - من سلمانی هستم

من - از شنایی با شما خوشوقتم آقای سلمانی ..راستی شما صبحانه میل کردید؟

سلمانی - بله من خوردم شما بفرمایید

من - بسیار خوب

به طرف اشپزخونه رفتم مریم جون و فاطمه جون توی اشپزخونه بودن نشستم پشت میز یکم صبحانه خوردم بلند شدم و به طرف سالن رفتم آقای سلمانی نشسته بود و داشت روزنامه ایی که توی دستش بود رو میخوند

من - آقای سلمانی

سرشو بلند کرد و گفت - بله

من - میدونید که امشب مراسم نامزدی دختر عمومه؟

سلمانی - بله خبر دارم...نگران نباشید غیر از من چند نفر دیگه هم میان اونجا تا از شما مواظبت کنن

من - خیلی خوبه ..من الان باید برم آماده شم و سایلمو جمع کنم چون باید با دختر عموم برم ارایشگاه

سرشو تکون داد و گفت - بسیار خوب

من - ممنونم

از کنارش رد شدم و به طرفم اتاقم رفتم در کمد رو باز کردم لباس نقره ایی رنگو در آوردم یه لباس براق نقره ایی که پشتش با حریر نقره ایی یه دنباله نیم متری داشت استین سه ربع بود اخیه من عادت نداشتم لباسای باز بپوشم روی شکمش هم چین میورد و شبیه یه لوزی سنگ دوزی شده و جلوش یه چاک بلند داره که زیرش حریر خورده وقتی راه میرم این دو تیکه کنار میره و حریر نقره ایی جلوه میکنه البته وقتی هم ایستادم مشخصه ولی اون موقع افسون کننده میشه یقش گرد و یکم بازه که یه دور بارک درو یقه رو سنگ دوزی کردن برام که جلوه خیلی زیادی به لباسم داده

نظر میرسید موهای بلندمو فر کرده بود و یه مقدارشو بالا برام جمع کرده بود و مثله ابشار رها کرده بود خودم عاشق خودم شد

دو ساعته که کاره من تموم شده هنوز منتظر ایسام ارایشگر گفتم که کارش تمومه وسایلمو جمع کردم و سایل ایسا رو هم همینطور باید به طرف خونه عمو فرهود برم البته با محافظم شالمو روی سرم انادختم چون ارایشگر گفتم داماد اومده الان دیگه باید بریم بیرون ایسا از اتاق اومد بیرون خیلی تغییر کرده بود توپه اون لباس ابی اسمونی پرنسسی خیلی زیبا شده بود.. ارایشش با چشمای خاکستریش جلوه خاصی داشت منو که دید با ذوق گفتم - چه دختر عرب نازی

من - خیلی نازو خوشکل شدی ایسا

ایسا - هنوزم میگم که خوشکل تری

من - مگه هنوز خودتو توی آینه ندیدی؟

ایسا - چرا دیدم فکر میکردم خیلی خوشکل شدم ولی الان که تورو میبینم میفهمم که همش خیال باطل بود بازشو گرفتم و به طرف در بردمش دستمو محکم گرفتم گفتم - هاله یعنی الان پارسا چی میگه؟

من - نمیدونم الان حتما غش میکنه

ایسا - یعنی اینقدر زشت شدم؟

من - نه دیونه خیلی خوشکل شدی دلش برات ضعف میره هواستو امشب جمع کن یه موقع ندوزدت

ایسا - وای هاله زشته این حرفو نزن اینقدر بی حیا نیستیم

من - ایسا!!!!

ایسا - باشه بابا حواسمو جمع میکنم به قهقهه خندیدیم که ارایشگر که مانتو شالشو تنش کرده بود درو باز کرد من عقب تر ایستادم ایسا سرشو انادخته بود پایین بعدش بارونه پول بود که روی سرش اومد برای یه لحظه یادم افتاد روی روزی که داشتم برای عربا میرقصیدم روی سرم پول میریختن لبخندم محو شد.. سعی کردم بهش فکر نکنم و موفق شدم ایسا و پارسا به طرف اتلیه حرکت کردن منم سوار ماشین شدم سلمانی هم با من اومد و کنار جلو نشست رانندگی میکردم بعد از طی چند خیابون به خونه عمو فرهود رسیدم تازه ساعت شده بود شش بود ساعت هفت مهمان ها میام به هنوز زن عمو زیر دست خواهرش تینا بود که داشت اونو دخترش پریا رو آماده میکرد

من - سلام به خانم های خوشگل
 همه به طرفم برگشتند و نگاهم کردند و جواب سلاممو دادن
 پریا -..چقدر ناز شدی
 من - مرسی عزیزم تو هم خیلی ناز شدی
 تینا خانم - راست میگه عزیزم خیلی خوشکلو ناز شدی ..البته خوشگل بودی
 خوشگل تر شدی
 من - مرسی
 زن عمو زیبا - هاله جون اینشالله عروسی تورو هم ببینم عزیزم خیلی ناز شدی
 عروس بیشی چی میشی
 من - خوده خوده ماه
 همه با این حرفم خندیدن من - خوب اگر اجازه میدید من یکم برم توی اتاق الیسا
 استراحت کنم تا واسه امشب حسابی انرژی داشته باشم
 به طرف اتاق الیسا رفتم اتاق الیسا هم مثله اتاق من بزرگ بود یه اتاق سی متری که
 یه تخت دونفره و یه دیوارش هم سر تا سر کمد بود ولی اتاق الیسا بر عکس اتاق من
 رنگ سفید و مشکی بود روی تخت اورم خوابیدم که لباس و موهام خراب نشه
 ...نمیخواستم بخوابم فقط میخواستم یکم دراز بکشم تو فکر سوپرایزی که برای الیسا
 منو حامی آماده کردیم بودم امیدوارم که خوب از اب دریاد
 نفهمیدم چطور ساعت هفت نیم شد و وقتی به بالای پلکان رسیدم دیدم که تمام
 مهمونا اومدن مثله اینکه الیسا و پارسا تا نیم ساعت دیگه میرسن برگشتم توی اتاق
 به لباسم نگاهی انداختم همه چیز مرتب بود مانتو شالم که روی تخت بود رو روی
 چوب لباسی انداختم دستی به موهام که فر درشت بود کشیدم و مرتبش کردم یکم
 روژم رو پررنگ تر کردم رنگی ما بین قرمز کم رنگ و صورتی بود خیلی ناز شده بودم
 اونقدر پر رنگ نبود که با سیاهی چشمم تو ذوق بزنه خیلی خوشگل شده بودن
 نگاهمو از اینه گرفتم و رفتم پایین روی پلکان داشتم اهسته اهسته قدم برمیداشتم
 لبخنده زیبایی روی لبم خود نمایی میکرد حامی با دیدنم لبخند پرنگی زد که چند
 بفری که کنار بودن به طرف من برگشتن میتونستم تحسینو توی نگاه هر کسی که
 منو نگاه میکرد به راحتی بخونم حامی از بین دوستاش رد شد و به طرفم اومد دستمو
 توی دستش گرفتو گفت - سلام ابجی عرب من

من - سلام داداش اریایی من اخه حامی هم چشمایی ابی داشت درست رنگ چشمای بابا بزرگمون که خیلی سال پیش از دنیا رفت بابا بزرگم چشمایی ابی خیلی زیبایی داشت البته با رگه های سبزی که چشماشون داره شبیه رنگ اقیانوسه سبز ابی... حامی - ابجی امشب میخوای کیو از راه به در کنی هان؟

نگاهی بهش کردم و گفتم - شیطونی نکن داداشی .. تو خودت بگو امشب قصد جونه کدوم دختری رو کردی

حامی لبخنده پرنگی زد و گفت - بعد میگم

لبخنده پرنگی زدمو و سری تکون دادم و گفتم - بی صبرانه منتظرم بدونم اون دختر خوشبخت کیه که تونسته دل داداشه خل منو بیره

حامی - میدونم که اگه بهت نگم مهمونی بهت خوش نمیگذره پس بهت میگم من امشب میخوام دل پریا خانمو بیشتر عاشق کنم

من - پریا؟

حامی - اره تازه یه مدته که به هم دیگه علاقه مند شدیم

پریدم بغلشو محکم بغلش کردم و گفتم - داداش میدونستم هیچوقت تو انتخابت اشتباه نمیکنی

حامی - پس چی

من - خوب دیگه برو دختر مردمو با چشماش خوردی

حامی - وا.. دلم میخواد به زن ایندم نگاه کنم

اروم زدم به بازوش و گفتم برو اینقدر شیطونی نکن .. راستی ویلنتو آوردی

حامی - اره.. ایسا بفهمه خیلی خوش حال میشه

من - میدونم.. واسه همین میخوام اینکارو بکنم

حامی بازم حواس رفت پیش پریا پریا یه دختر هم قدای من بود چشمایی عسلی درشتی داشت با مژه ایی پر حالت دار پوست سفید ...لبای کوچولو و سرخ به رنگ برگ گل... گونه های برجسته و اندامی ظریف و زیبا با کت و دامن ابی روشنی که پوشیده بود شبیه یه پری دریایی شده بود موهایی که رنگوشن به زیتونی و قهویی میخورد واقعا زیبا بود بلندی موهاش تا کمرش بود که لخت لخت دورش پریشون بود به طرف پریا رفتم با دیدنم لبخند زد و گفت - دختر تو امشب خیلی ماه شدی بیا کنار من

کنارش ایستادم و گفتم - خودت کم خوشکل نداشتی خانمی .. بگو ببینم امشب قصد داری کدوم مردی رو دیونه کنی
 سرشو انادخت زیرو با یه لبخند گفت - هیچکس
 منم که باور کردم که این اصلا قصد جونه دادشمو نداره
 اروم زیر گوشش گفتم - هیچکس
 اروم سرشو تکون داد گونه هاش سرخ شده بود دیگه ادمه ندادم تا بشیشتر از این خجالت نکشه
 دستی روی شونش کشیدمو گفتم برو به اون دی جی بگو به اهنگ خوشکل بزار که الاناست اون دوتا ورجک برسن
 پریا - باشه و سریع رفت
 بهترین موقعیت بود که از دست خودم خلاصش کنم میدونم که الان داشت از خجالت اب میشد... همونطور که گفته بودم ایسا و پارسا چند دقیقه بعدش رسیدن توی خونه
 عمو فرهود غوغایی بود همه مشغوله رقصیدن بودن چشم چرخوندم ولی چشمم تویه چشم یکی ثابت موندم مردی که کناری ایستاده بود و بهم نکامه میکرد چهرش برام آشنا بود ولی نمیدونم کجا دیده بودمش نگاهمو ازش گرفتم و به اطراف دوختم همون موقع صدایی رو در کنارم شنیدم بهداد لیوانی رو جلوم گرفته بود
 بهداد - بفرمایید شربت بانوی عرب
 لبخندی زدمو گفتم - ممنونم و لیوانو ازش گرفتم به لیوانه تویه دستم نگاه میکردم که خودش سکوتو شکست و گفت - فکر نمیکردم اینقدر موهاتون بلند باشه
 من -اره هیچوقت از بلندیش بیشتر از دوسانت کوتاه نکردم مامانم همیشه میگفت زن نباید موهاشو کوتاه کنه خودشم موهای بلندی داشت من خیلی شبیه مادرمم بابام هیچوقت بهم اجازه نمیده کوتاهش کنم خودمم اصلا دوست ندارم اینکارو بکنم
 بهداد - مادر تون درست گفتن زن باید موهاش بلند باشه
 من -اره ولی همیشه بهم میگفت یه زن به جز چهره زیبا ظاهر اراسته باشید باطن زیبا و اراسته ایی هم داشته باشه
 بهداد - مادرتون کی فوت شدن
 من - اون موقع من هشت سالم بود
 بهداد - اوه واقعا متاسفم

من - متشکر دم و جرعه ایی از شربت توی دستم خوردم سنگینی نگاهشو روی
خودم حس کردم بدونه اینکه بخوام به طرفش برگشتم نگاهشو غافل گیر کردم
سرشو انادخت زیر و لبخندی زد و گفت - نیم رخ زیبای دارید
خودمم خندم گرفت و به المانی گفتم - هیچ گاه از یک زن شرقی تعریف نکنید
لبخندش پرنگ تر شد که دل منو لرزوند این روزا با دیدنش دلم میلرزه اونم با همون
لبخند به المانی گفت - زن های شرقی ستودنی هستند
منم مثل خودت شگفتم - فکر کنم امشب دنبال دردسر میگردی
همین موقع بود که صدای ایسا که جلومون دست به کمر ایستاده بود رو شنیدم که
میگفت - چشمم روشن و ایسادیین وسط جمع خارجکی حرف میزدین و بگو بخند
میکنن..هاله بگو بینم وقتی من نیستم دیگه چه کارایی میکنی
اخمی کردم و گفتم - باز تو جو گیر شدی
ایسا - بیخیال زود باش سوپرایز منو بده
من - بدو بدو چقدر تو پرویی فقط میخواستم دلتو خوش کنم سوپرایزی در کار
نیست
پارسا - باور کن هاله خانم از اتلیه منو مجبور کرده با سرعت بروم که پیام زود برسیم
هاله برام سوپرایز داره
من - بچه ست دیگه زود باور میکنه
ایسا سری تکون دادو با قیافه مظلومی گفت - هاله
من - بله عزیزم
ایسا - همیشه دوست داشتم برای جشنم به تو برقصم ..با من میرقصی ..میدونم از
رقصیدن دیگه خوشت نمیداد ولی میشه با من برقصی؟
لبخندی زدمو به بهداد و پارسا نگاهی کردم و گفتم - ببخشید من باید برم بعدم دست
ایسا رو گفتم و گفتم - بزن بریم که من عشق رقصم
ایسا از خوش حالی جیغی کشید و منو بغل کرد و گفت - هاله عاشقتم به طرف وسط
سالن رفتیم اهنگ شادی گذاشته شد منو ایسا وسط ایستاده بودیم و بقیه کنار رفته
بودن و دورمون حلقه زده بودن اهنگشروع شده بود و منو ایسا با هم هماهنگ
میرقصیدیم صدای جیغ و سوت همه سالونو پر کرده بود منو ایسا مثله هم
میرقصیدیم خودم به ایسا آموزش داده بودم ...دستمونو به طرف هم گرفتیم و

چرخیدیم همون موقع اراد اومد و سطر و دسته منو گرفت و اهنک دیگه ایی پخش شد و منو اراد شروع کردیم به ساسا رقصیدن ایسا رفت کنار چون ساسا بلد نبود وقت نشد بهش یاد بدم منو اراد خیلی باهم تمرین کرده بودیم قبلا البته رقصیدیم با اینکه زمستون بود ولی من خیلی گرم شده بود بعد از رقص ارادو بغل کردم و به گوشه سالن رفتم و روی صندلی نشستم نفس عمیقی کشیدم که یه نفر کنارم نشست یه پسر بود که اولین بار بود که میدیدمش نگاهی بهم انداخت و تکیه داد به پشتی صندلی و گفت - هم خیلی زیباید و هم خیلی زیبا میرقصید و دستشو به طرفم دراز کرد و گفت - مهرداد خسروی هستم دوست پارسا میتونم افتخار اشنایی با شما رو داشته باشم؟

منم باهاش دست دادم و گفتم - هاله هستم دختر عموی ایسا دستمو از دستش بیرون اوردم البته خیلی اروم دیگه دست دادنمون داشت خیلی طول میکشید یه لبخند مصنوعی زدم و به روبه رو خیره شدم پسر زشت نبود ولی خوب من ازش خوشم نمیومد مهرداد خوش سکوتو شکست و گفت هاله خانم میتونم افتخار اشنایی بیشتر با شما رو داشته باشم؟ سوالی که دوست نداشتم بپرسه رو پرسید خیلی خونسرد گفتم - من واقعا متاسفم من باید به این پیشنهادتون جواب منفی بدم مهرداد - اخه چرا؟

من - ببخشید ولی نمیتونم توضیح بدم و اروم از جام بلند شدم و نذاشتم چیزه دیگه ایی بگه مثله همیشه سریع فرار کردم رفتم اونطرف تر کنار بابا نشستم بابا منو که دید لبخند زد و گفت - سلام زیبای عرب من - سلام بابایی کجا بودی ندیدمتون بابا - ولی من دیدم که چطور با رقصیدن گل کاشتی من - ممنون بابایی

صندلیمو به بابا نزدیک تر کردم دیگه کم کم داشت وقت سوپرایز من نزدیک میشد و ایسا و پارسا هم داشتن آماده میشدن واسه رقص دونفره شون پیانو عمو فرهود رو برام آورده بودن نزدیک تر و یه میکروفن روش گذاشته بودن که من وقتی میخونم صدام پخش بشه و صدای گوش نواز پیانو هم همینطور حامی ویولن به دست کنار پیانو ایستاد همه روی صندلی هاشونو نشسته بودن هنوز کسی نمیدونست که قرار

اهنگ زنده باشه ایسا و پارسا رفتن و سطر و من پشت پیانو قرار گرفتم حامی اروم
 ارشه رو روی سیم های ویولن کشید و بعد از اون من شروع کردم به نواختن پیانو
 ایسا نگاهش به طرف ما چرخید نه فقط ایسا همه داشتن مارو نگاه میکردن لبخندی
 به ایسا زدم دستای پارسا دور کمر باریک ایسا حلقه شد و دستای ایسا دور گردن
 او چند نت نواختم و اروم با صدایی رسا شروع به خوندن کردم و حامی هم ویولن
 میزد

لبخند تو معجزست ..معجزه کن دوباره
 بزار دوباره مهتاب روی خاک بباره
 بزار خاک تشنه نگاهتو بنوشه
 شب باطلوع چشمت رخت بیوشه
 ..
 ..

معجزه کن دوباره وقتی که بی قرارم
 وقتی بی که بی حظورت آرامشی ندارم
 تو لحظه های تردید اسم منو صدا کن از این سکوت دلگیر قلب منو رها کن
 با بمون که فردا سهم منو تو باشه
 اندوه لحظه هامون ..با بودنت فنا شه
 لبخند تو صدامو میبره تا ستاره
 دوباره شعله ور شو معجزه کن دوباره
 ..
 ..
 ..

تا انتهای قصه ..همراه باشو هم پا
 ای هم صدای دیروز با من بیا به فردا
 یک لحظه یک ترانه بامن بمون و سر کن
 این لحظه های تلخو با خنده بی اثر کن
 با من بمون که فردا سهم تو باشه
 انده لحظه هامون با بودنت فنا شه
 لبخند و صدامو میبره تا ستاره

دوباره شعله ور شو معجزه کن دوباره

وقتی اهنگ تموم شد همه دست زدن ایسا به طرفم دوید از پشت پیانو بیرون اومدم
و ایسا رو که به طرفم میدوید رو محکم در اغوش گرفتم ایسا منو محکم به خودش
فشارو میداد و میگفت - هاله توو بهترینی ..بهترین هدیه بود به من هیچوقت
فراموش نمیکنم

من - عزیزم قابل تور نداشت ایسا رو از خودم جد کردم پارسا هم پشت سرش
ایستاده بود پارسا دستشو به طرفم دراز کردو گفت - واقعا صدای زیبایی دارید ایسا
راست گفت ..هنوز مونده تا شما بشناسیم هر بار مارو یه جوری سوپرایز میکنید
لبخندی زدمو گفتم - خیلی ممنونم ...اونقدا هم چیز ناشناخته ایی نیستم اینجوری
میگی فکر میکنم مریخیم

ایسا خنیدید و گفت - هاله بهترین هدیه ایی بود که امشب گرفتم ..امشب دوتا
ارزوم برآورده شد

پاراسا با شیطنت گفت - رسیدن به من ارزوت بوده

ایسا یه ابرو شو انداخت بالا و گفت -جدیدا خیلی خودتو نحوبل
میگیری یا.....اروزی اولم رقصیدن با استادم هاله بود که بهم رقصیدن یاد داده بود
...بعدشم اینکه برام بخونه

پارسا - پس من چی..؟

ایسا با بدجنسی گفت - تو هیچی

پارسا هم در گوش ایسا یه چیزی گفت که ایسا سرخ شد حتی از زیر اون ارایشم
سرخ شدن صورتشو تشخیص دادم فکر کنم میخواد بد طلافی کنه که ایسا اینجوری
سرخ شد اونم چی از خجالت پس وظعیت سرخه واسه این دوتا یادم باشه به زن عمو
بگم نزار ایسا بره خونه پارسا اینا چون این دوتا خطرناکن از فکر خودم خندم گرفت
سرمو انداختم زیر که صدای بهداد منو به طرف خودش کشوند- به چی میخندی؟

من - هیچی

بهداد- نمیدونستم جدیدا ادما به هیچیم میخندن لبخندم پرنگ تر شد که باعث شد
اونم لبخند بزنه بدونه اینکه اجازه بده حرف بزئم گفت - صدای خیلی خوبی داری

البته خیلی خوبم پیانو میزنی ..میشه بگی دیگه چه کارایی بلدی تا من اینقدر تعجب نکنم

شونمو بالا انداختمو گفتم - چیزی به زهنم نمیرسه

اهنگ ملایمی گذاشته شده بود همه برای صرف شام فرا خوانده شدند منو بهداشت با هم همینطور که حرف میزدیم به طرف قسمتی از سالن که برای خوردن شام تدارک دیده شده بود رفتیم کنار میز ایستادم و بشقابی برداشتم رفتم جلو تر و یکم شکر پلو ریختم توی بشقابم یکم زرشک پلو یه تکه مرغ و یک تکه کباب خوب ادمه خوش خراکیم دیگه رفتم جلو تر یه سیخ جوجه چینی هم گذاشتم کنار بشقابم بعدم یکم خورشت قیمه ..سالاد و یکم ژله برداشتم و به طرف میزی که ایسا و پارسا و حامی و پریا و اراد بود نشستم کنار اراد اراد دستشو انداخت دور کمرمو گفت - دختر عموی هنرمند من امشب حسابی تر کوندیا

من - اره دیگه

بهداد رو به روم نشست ...اراد منو به خودش نزدیک تر کرد و گونمو بوسید و گفت - ابجی کوچلوی من.. تو که تو همه چی تکی یه خانمه خوبم مثله خودت تک و اسه این پیدا کن به سینش اشاره کرد و گفت ..ببین این مرده تنها جفت نداره

من - من واسه تو نمیتونم زن پیدا کنم خودت اون چشمای درشت خاکستریتو باز کن خوب ببین یکی که به دردت بخوره پیدا کن

که با صدای بهداشت سرمو بلند کردم

بهداد - فکر میکردم باید فقط سالاد بخوری

من - اشتباه فکر کردی من از همه بیشتر غذا میخورم ولی خوش بختانه چاق نمیشم

بهداد - خوش به حالت منوباش فکر میکردم خودتو با رژیم خفه کردی

ایسا - اوه اوه بهداشت..منو هاله اینقدر میخوریم ولی انگار همش میره تو پیرهنمون

..اصلا تو عمرمون سیر بودنو حس نکردیم هیچوقت از خوردن دل درد نگرفتیم

نمیدونم معدمون دقیقا چقدره

حامی - اره راست میگه

اونشب شبه خیلی خوبی بود مهمانی تمام شد و فقط ما و خانواده ما و خانواده بهداشت

اینا و پارسا و تین خانم خاله ایسا مونده بودن پدر و مادر بهداشت و پارسا آشنا شدم

مادر بهداد اسمش برسین بود و اسم پدرش هادی بود و خواهر و برادرم نداشت پارسا هم مثله بهداد خواهر برادر نداشت و اسم پدرش محمد و مادرش هم ساناز بود همه دور هم روی مبل نشستیم کفشامو کنار پام دراوردم و کنار اراد نشستم راد دستشو انداخته دور گردنم منم سرمو به سینش تکیه دادم

حامی - شما دوتا
 من و اراد با هم گفتیم - هوم

حامی - خجالت نمیکشید اینجوری کنار هم تو جمع نشستید
 برویی انداختم بالا و گفتیم - مشکلی داری؟
 بابا- ول کن دخترمو بزار راحت باشه
 هادی خان-میبینم با اقا اراد خیلی صمیمی هستید؟
 من - البته ..اراد مثله برادرمه

لبخنده رضایت مندانه ایی زدو گفت- انطور که امشب تویه مهمونی دیدمتون زیاد با مردا هم کلام نمیشی
 پارسا - اره حسابیم حال دوستم مهردادو گرفته بود
 بهداد- بار اولش که نیست
 حامی بهدادو مخاطب قرار دادو گفت - جلوی تو حاله کیو گرفته؟
 بهداد- سر جلسه بودم با دوتا مرد المانی به هاله خانم گفتم برام یه پرونده رو از بیایگانی بیاره واسه جلسه لازم دارم وقتی اومد تو جرج الک یکی از اون شرکام ازش تعریف کرد البته به المانی من فکر میکردم متوجه نمیشه ولی یهو شروع کرد به المانی حرف زدن من یکی موندم همچین جوابشو داد که نگو بعد از رفتنش بیشتر درمورد ایشون حرف زدن تا موضوع قرار داد
 حامی - بله باور نمیکنید که چه عاشقای سینه چاکی داره
 بهداد - یکیشونم که

یهو صدای رعدو برق اومد اینقدر ترسیدم که نگو جیغ زدمو خودمو تو بغل اراد جمع کردم زدم زیر گریه من از رعدو برق به حد مرگ میترسم نه بیشتر از مرگ مردن که ترس نداره اراد دستشو دور حلقه کرده بود حامی اومده بود کنارم اروم دستشو روی سرم میکشید و ازم میخواست اروم باشم

حامی - اروم باش ابجی اروم باش تنرس فقط یه رعد برق بلند بود نترس ما اینجاییم ولی من هنوز گریه میکردم اروم از بغل اراد اومدم بیرون با صورت خیس از اشکم به حامی نگاه کردم که با نگرانی بهم نگاه میکرد دستمالی به طرفم گرفت اشکامو پاک کردم خودشم کنارم نشست یه طرفم اراد و یه طرفم هم حامی نشسته بود یه دستم توی دسته اراد بود و تکیه داده بودم به حامی دستشو دور شونه ها گرفته بود بهداد - دختر شجاعی که من میشناسم از رعدو برق نمیترسید

حامی - اره هاله نمیترسید دیونه رعد و برق بود همیشه از رعدو برق خوشش میومد ولی یه اتفاقی براش افتاد که هاله هم از تاریکی میترسونه هم از رعدو برق دستشو روی صورتش کشید .. و ادامه داد - ابجی کوچلوی من خیلی قویه خیلی قویه فقط ما میدونم که چقدر قویه رعد و برق دیگه نزد ساعت یک شب بود ولی ما هنوز دور هم بودیم همین موقع ها بود که حس کردم در خونه باز شد نگاهی به محافظام انداختم که گوشه سالن دور از ما نشسته بودن یهو محمد خان گفت - میگم جریان این اقایون چیه؟

حامی - محافظای هاله هستن

محمد خان - محافظ برای چی؟

حامی - خواهر کوچلوی من در خطر ه باید مواظب باشه

محمد خان - چه خطری؟

اراد - این دختر کوچلو یه خلاف کار بزرگو عاشق خودش کرده

هادی خان - خلاف کاره بزرگ؟ ..اخه هاله خانمو چه به خلافاکار؟

الیسا - وقتی پلیس باشی سرکارت با خلاف کاراست دیگه هادی خان

محمد خان و هادی خان با هم گفتن - پلیس؟

خندم گرفته بود خودم شروع به صحبت کردم - بله من پلیسم

هادی خان - اخه اصلا به اندامو چهره ظریفتون نییاد که پلیس باشی

برسین خانم - دخترم چرا پلیس شدی؟ ..فکر نمیکنی واسه دختره جونیه مثله تو

خیلی خطرناک باشه؟

من - چرا استعفا دادم ولی برای محافظت ازم هنوز استعفا اعلام نکردن تا بتونم

راحت ازم محافظ کنن و همینطور برای یه سری کارای دیگه مشکلی نداشته باشم

..یعنی بتونم راحت از خودم دفاع کنم

پارسا- وای نمیدونید این دختر ظریفی که دارید میگوید چه دسته بز نیم که داره یه مرده اندازه یه گولو تو اسانسور شرکت زده بود که به زور راه میرفت یعنی موقعی که سره طرف داد میزد من یکی لرزه به تنم میفتاد خیلی خشن میشه

هادی خان - اصلا بهشون نمیاد

من - اختیار دارید

همون موقع بود که یه سایه پشت پنجره دیدم سریع از جام بلند شدم

حامی - چی شده هاله؟

من - ادمای امیر اینجان.. محافظام سریع بلند شدن به حامی رفت توی اتاق و جلیقه ضد گلوله رو برام آورد تنم کردم

ببخشید لطفا هموتون برید توی اتاق نمیخوام اتفاقی برای کسی بیوفته

همون موقع بود که یکی اومد تویه خونه سعی کردن دوباره بی هوشم کنن با چاقویی که توی دستش بود روی بازم کشید ولی بی توجه به سوزش و درد دستم با ارنج زدم تو شکمش بقیه هنوز تویه سالن بودن مرده عقب عقب رفت دامن لباسمو بلند کردم

پریدم هوا یه لگد زدم تویه گردنش اسلحمو که تویه لباسم بودو در اوردم گرفتم

جلوش قلبم تند تند میزد صدای تیر اندازی اومد سریع برگشتم پشت سرمو نگاه کردم محافظام داشتن تیر اندازی میکردن بعد از چند لحظه با بی سیم نیروی کمکی خواستن به مردی که رو به روم بود گفتم بشینه رو زمین رفتم پشت سرشو محکم زدم تو گردنش که بی هوش افتاد زمین رفتم پیش محافظا فقط سه نفر بودن دستو پاشونو بستیم و گذاشتیمشون وسط سالن دورشون یه چرخی زدم یکیشون تیر خورده بود هر کدوم دوتا اسلحه باهاشون بود جلویه یکیشون که از اول تویه مهمونی بود ایستادم همون مردی که حس کرده بودم میشناسمش چند بار توجه مو جلب کرد

یه پوز خند زدم به طرفش خم شدمو گفتم - ریس کوچلو تون نمیدونست واسه گرفتن من به بیشتر از سه نفر نیاز داره؟

مرده - هه خانم کوچلو فکر نکن خیلی زرنگی همین روزا باید بری پیشه همین ریس کوچلومون

محکم با با دست مشت شدم زدم کوبیدم توی سرش دستم خودش کبود بود بخاطر همین خیلی دردم گرفت ولی توجهی نکردم بلند زد زیر خنده و گفت - میدونستی دستات خیلی کوچلو نرمه من دوست دارم روزی هزار بار اینجوری بز نیم

دیگه به نقطه انفجار دسیده بود اسلحمو توی دستم جابه جا کردم یه نگاهی بهش کردم و بعدم یه نگاهی به مرد رو به روم که با یه لبخند کریح گفت - جرعت ندا حرفشو نیمه تموم گذاشتم و با دستم که اسلحه توش بود محکم زدم توی صورتش که صدای شکسته شدن یکی از دندوناشو شنیدم خیلی دردش گرفت داد زد - دختره هرزه چه غلطی میکنی؟

یکی دیگه هم زدم توی صورتش و با داد گفتم - بهتره اون دهننتو ببندی چون اگه اینکارو نکنی تضمین نمیدم که زندتو از اینجا بفرستم بیرون پوزخندی زد و گفت - یعنی میخوای بیگی میتونی منو بکشی

عصبیم کرد به پاش شلیک کردم گفتم - ببین میتونم حامی اومد نزدیکمو بازمو گرفت گفت - هاله داری چیکار میکنی میخوای بکشیش؟ من - اگه لازم باشه اینکارم میکنم من یه پلیسم... زن بودم نباید باعث بشه که تو کارم احساس به خرج بدم

حامی - هاله اروم باش اون هم همینو میخواد همون موقع صدای اف اف اومد عمو درو باز کرد نیروهای پلیس وارد خونه شدن سرگرد راد اومد کنار به دستم که خونی بود نگاه کرد و گفت - حالتون خوب.. دستتون زخمی شده

من - مهم نیست یه خراش کوچیکه

بعد یکم صحبت کردن با سرگرد سه نفری که برای محافظت از من بودن رفتن و جاش سه نفر دیگه اومدن روی مبل نشستم حامی استین لباسمو با قیچی کامل درآورد الیسا و زن عمو زیبا رو به روم روی مبل نشسته بودن کنارشون هم عمو فرهود و به ترتیب فرهاد خان.. محمد خان... برسین خانم و ساناز خانم... بهداد و پارسا نشسته بودن نگاهم توی نگاه بهداد قفل شد اونم داشت به من نگاه میکرد سرمو انا دختم پایین و بعدش به حامی که داشت به دستم نگاه میکرد نگاه کردم بابا جلوی پام نشسته بود حامی بلند شد و بابا جاش نشست به حامی گفت - برو از دارو خانه یه سوزن و نخ بخیه و سرنگم با یه سرم تغذیه هم بگیر تا بهش بزخم چون نداره بیچار دخترم چیزایی هم بگیر میخوام دستشو بی حس کنم اینا رو بخر باید دستش بخیه بشه نمیخوام ببرمش درمانگاه میترسم اونجا بلایی سر دخترم بیارن

حامی بلند شد و کتشو برداشت و گفت - باشه و به دو به طرف در رفت

بابا دستمو شسته شو داد بعدم با یه گاز استریل بستش سرمو تکیه داده بودم به مبل
چشمامو که بسته بودم رو باز کردم و گفتم - من واقعا بخاطر این اتفاق شرمندم
..درسته که توی مهمونی نبود ولی خوب ..نمیدونم چی بگم من از هموتون معذرت
میخوام
هادی خان با خنده گفت - حالا درک میکنم که پارسا چی میگفت در مورد خشم
با این حرفش لبخند بی جونی زدم که محمد خان گفت - دختر خیلی فرزی ..با اینکه
زخمی بودی ولی خوب اون مردو زدی
من - خوش حالم که خوشتون اومد
برسین خانم - دختر تو چقدر دلو جرات داری؟...ببین باهات چیکار کردن
من - اینشالله امیر که دستگیر بشه منم با خیال راحت به زندگیه عادیه خودم
برمیگردم
ساناز خانم - خیلی خوبه که یه دختر بتونه از خودش دفاع کنه ولی عزیزم شغلته یه
شغل فوقلاده خطر ناکیه
من - بله متوجم
بهداد - چطور به خودت جرات دادی که بهش شلیک کنی؟
نگاهم به طرفش معطوف شد زل زده بود توی چشمام برای هزارمین بار وقتی بهش
نگاه کردم دلم لرزید ..نفسه عمیقی کشیدمو گفتم - توی کاره من نباید احساس
داشته باشی ...موقع کار من بی احساسام خشنم و عصبانی ...به کسی اجازه نمیدم
باهام بد برخورد کنه و با شخصیت من بازی کنه اون گفت من بی عرضم منم نشونش
دادم که اینطور نیست بهش نشون دادم که زنا هم میتونن بی احساس باشن
پارسا - هاله تو واقعا غیر قابل پیشبینی هستی دختر
من - نظر لطفته
حامی زود تر از اونی که فکر میکردیم رسید
چیزایی که بابا خواسته بودو داخل یه پلاستیک دسته دار گذاشته بود رو داد به بابا
همونجا روی مبل خوابیدم دسته چپم زخمی بود بابا نشست چیزی رو وارد سرنگ
کرد که حدس میزدم بی حس کننده بود بعد از چند بار وارد کردن اون مواد به بازوم
دستم بی حس شد چشمامو بسته بودم توی دست راستم سوزش حس کردم حامی
پشت دستم سرم وصل کرده بود خونه زیادی ازم رفته بود بعد از بخیه کردنه دستم

بابا روشو برام پانسمان کرد بعد از یک ساعت که سرمم تموم شد عزم رفتن کردیم
خانواده آقای نیک زادم رفتن دم در که داشتیم میومدیم هادی خان گفت - راستی
شما عید کجا میرید این هاله خانم که هوشو از سرما پروند
فقط لبخند زدم بابا گفت - ما یه ویلا شمال لب اب داریم که میخوایم عید رو بریم
اونجا البته فرهود اینا هم میان همونجا
هادی خان - پس اگر اشکالی نداره عید رو کنار هم باشیم هفته دیگه دوشنبه وارد
سال جدید میشیم
بابا- خیلی خوش حال میشیم پس باهاتون هماهنگ میکنیم
هادی خان - خیلی خوبه ممنونم
بابا- این چه حرفیه نگاهم به بهداد که داشت با دوتا تیله ابی بهم نگاه میکرد افتاد
اروم زیر لب به المانی گفت - خانم زیبا یکم مواظب خودت باش
منم مثله خودش جواب دادم -مثله اینکه دلت میخواد مزه تیر خوردن از اسلحه م
بچشی؟
بهداد خنده ایی کردم و گفت - نه به هیچ وجه
به فرانسوی گفتم - پس اذیت نکن
به فارسی گفت - چی گفتی؟
من -متوجه نشدی؟
بهداد- به چه زبانی حرف زدی؟
من - فرانسوی
بابا- این دختر کوچلو به من تافل زبان المانی و انگلیسی داره اسپانیایی و فرانسوی
رو هم مثله بلبل حرف میزنه
بهداد- ایسا راست میگفت که همه چی تمومی
هادی خان - فرهاد خان ماشالله به دختر تربیت کردنت ...جواهر تحویل جامعه دادی
بابا- ممنونم
بعد از خدا حافظی مفصل نشستیم توی ماشین اهنگ ملایمی داخل ماشین پخش
میشد
من -بابا
بابا- جانم

من - بابا میشه جیک رو بفرستین ویلای شمال تا اونجا سوارکاری کنم اخه خیلی
 وقته که درستو حسابی سوارش نشدم
 بابا- باشه میگم برات بفرستنش
 من - ممنونم بابایی
 بابا- قابل زیبای عربمو نداره
 حامی - امشب خیلی خوشکل شده بودی ابجی گلی
 من - مرسی داداش جون از قدیم گفتن چشمای قشنگ همه چیزو قشنگ
 میبینه...راستی چه خبر از دل بعضیا؟
 حامی - اخ که دل بعضیا تیکه پاره شده
 من - فدای دل بعضیا
 بابا- شما دو تا چرا هی بعضیا بعضیا میکنید؟
 حامی - هیچی بابا الکی
 بابا- راست میگه هاله؟
 من - حتما میگه دیگه
 به خونه رسیدیم رفتم تویه اتاقم با هزار جون کندن لباسمو عوض کردم بعدم صورتمو
 شستمو موهامم کاریش نداشتم با سشوار برام فرش کرده بودم و فقط یکم چتری هام
 تافت خورده بود نذاشتم به موهام واکس و ژل بززن چندتا گیره تویه موهامو دراوردمو
 دبدو که رفتی مثله این یه مدت سه سوته خوابم برد
 وقتی از خواب بیدار شدم کوفتگی شدیدی رو توی بدنم حس میکردم بلند شدم
 چشمم به ساعت روبه روی تختم افتاد که دوازده ظهر رو نشون میداد خودم هنگ
 کردم که تا این موقع خوابیدم ولی دوستم نداشتم که از رختخواب پیام بیرون توی
 جام غلطی زدم بالاخره با زور بلند شدم رفتم دستو صورتمو شستم موهامم هنوز
 تکون نخورده بود فقط اون ابشاریش که برداشته بودم الان مثله این بود که موهام
 خودش فر باشه بدونه اینکه بیندمش رفتم پایین بابا و حامی نشسته بودن روی مبل و
 تلوزیون میدند
 من - سلااام
 بابا- سلام به شاهزاده خوبالو...ساعت خواب بابایی
 من - خیلی خسته بودم خودمم تعجب کردم اینقدر خوابیدم

حامی - اگه منم دیشب ینقدر بزن بزن کرده بودم الان خوابم میومده

من -اره والا خوبه درک میکنی

حامی - برو یه چیزی بخور

من - باشه رفتم توی اشپزخونه یه تکه کیک گردویی و با چایی خوردم تا وقت ناهار

دوروز گذشت با ایسا رفتیم پارک محافظام باهام فاصله دارن برای راحتی من با

فاصله پشت سرمر راه میرم یهو یکی بهم تنه زد بازمو گرفت و منو به شدت کشید

محافظام دوییدن طرفم از دیدن مردی که جلوم بود ترسیدم امیر ..اون خدشو نشون

داد دستمو گرفت گفت فقط میخواد باهام حرف بزنه ترسیده بودم حتی نفس کشیدنم

یادم رفت ایسای بیچاره که میلرزید دسته ایسا رو گرفتم اروم با امیر هم قدم شدم

محافظام هم متوجه نشدن اون مرد امیره

امیر - هاله

با ترس - بله

امیر - میخوام باهات حرف بزنم

سکوت -

امیر - هاله

من - چی میخوای...میخوای بگی همین روزا بی ابروت میکنم

امیر - نه ..میخوام بگم دارم میرم.... هاله مطمئن شدم که دوسم نداری

من - باید خیلی وقت پیش اینو میفهمیدی

امیر -اره وقتی خواستی بکشیم باید میفهمیدیم....من دیگه دارم میرم...بهترین چیزا

رو از خدا برات میخوام امروز با وکیلت حرف زدم عصر میاد خونتون یه چیزی هست

که میخوام به نامت بزنم حتما قبلوش کن میدونم که اون چیزی که بهت میدم رو

خیلی دوست داری گربه کوچلوی چشم سیاه من

من - کجا میری؟

امیر - نمیدونم...یه جا که از تو دور باشم..که یه وقت به سرم نزنه پیام پیشت

من - پس پلیسا؟

امیر - نگران نباش زرنگ تر از اینام یه پسر سی و سه ساله ی زبرو زرنگم فکر نکن به

راحتی منو به دست میارن

فقط سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم...امیر رفت محافظا اصلا نشناختنش ..پس چرا من شناختمش با اینکه خیلی تغییر کرده بود؟

امیر رفت و من هنوزم باور نکردم که ممکنه دیگه خطری تهدیدم نکنه نهار رو با ایسا خوردم ایسا خورده سوال در مورد امیر ازم پرسید منم جواب دادم بعدشم رفتیم شرکت من سرکار خودم اون سرکار خودش

مشغول وارد کردن اطلاعات وارد سیستم بودم که تلفن کنارم زنگ خورد
من - بله

بهداد- خانم بزرگمهر لطف پرونده شرکت جرج الک رو برای من بیارید
رفتم تویه بایگانی و پرونده رو برداشتم و براش بردم به در اتاق که رسیدم سارا گفت-
هاله جون جدیدا زیاد میری پیش ریس جون
من - به طرفش رفتم و پرونده رو گرفتم سمتشو گفتم - بیا تو خیلی دوس داری بری برو

سارا یه پوزخند زدو گفت- نه عزیزم شما خودت برو من حوصله این جور کارارو ندارم
سری با تاسف تکون دادم وقتی برگشتم دیدم بهداد پشت سرم توی درگاه در ایستاده اخماشم تویه همه با صدای بلند و رسایی گفتم - خانم مرادی چیزی گفتین؟
سارا با ترس گفت- چی آقای نیک ازاد ؟

بهداد - اینکه خانم بزرگمهر به اتاق من بیاد یا نه به شما مربوط نیست ..فکر نمیکنید کار شما تویه این شرکت چیزه دیگه ایی باشه؟...
سارا- ببخشید من قصد جسارت نداشتم
بهداد - نمیتونستی هم داشته باشی و چرخید و با عصبانیت گفت - خانم بزرگمهر لطفا بیاید به اتاقم و رفت داخلو درو بست

سرگردون به سارا نگاه میکردم نگاه خشمگینشو به من دوخته بود به زهرا و اناهیتا هم نگاه کردم اونا هم متعجب منو سارا رو نگاه میکردن
سارا - دلت خنک شد ..حالا هم برو دفترش ریس جونت کارت داره
من - سارا

سارا وسط حرفم پریدو گفت - هیچی نگید خانم بزرگمهر ...من باید به وظایفم برسم

سرمو انادختم زیر و به طرف اتاق بهداد به راه افتادم چند ضربه اروم به در زدم بودم هم از اینکه سارا اینجوری باهام رسمی حرف زد و ناراحت بود هم نگران بودم نمیدونستم امیر چرا این حرفارو بهم زده بود کجا میخواست بره اصلا میخواست بره؟ بهداد - بفرمایید

وارد اتاق شدم پشت میزش ایستاده بود و داشت از پنجره بیرونو نگاه میکرد وقتی درو بستم به طرف من برگشت اخماش حسابی تو هم بود من - پرونده ایی که گفتیدو براتون اوردم خیلی سرد این حرفو زدم اونقدر سرد که خودمم از سردی کلام سرد شد بهداد - ازم ناراحتی؟

من - نه

بهداد - پس چرا اینجوری حرف میزنی؟

من - مگه چطوری حرف میزنم؟

بهداد به مبل چرم مشکی جلوی میزش اشاره کرد - بشین پرونده رو روی میزش گذاشتمو گفتم - اگر اجازه میدید من برم و به وظایفم برسم اصلا نگاهش نکردم ناراحت بودم که با سارا اینجوری حرف زد بهداد - من از اون حرفم منظورم خانم مرادی بود نه تو هاله

من - اول هاله نه و بزرگمهر بعدم مگه من هم مثله سارا یه کارمند توی این شرکت نیستم؟

بهداد - بله هستید

من - خوب پس اجازه بدید برم به کارام برسم

بهداد - ولی من میخوام باهات حرف بزنم

من - چه حرفی؟

بهداد - اینکه جرج الک ازم خواست تا بهت بگم که دوست داره بیشتر باهات آشنا بشه

تمام این حرفارو با ارامش میزد اخماش تویه هم نبود منم با عصبانیت گفتم - جرج الک غلط کرده مرتیکه بیکار نمیدونم چرا همه امروز میخوان اذیتم کنن نشستم روی مبل سرمو گرفتم توی دستام

بهداد - چی شده هاله؟

من - امروز ..امروز امیرو دیدم؟

بهداد - امیرکيه؟

من -امیر فردین همون خلاف کاره

بهداد - اذیتت که نکرد؟

من - نه اومده بود بگه میخواد بره

بهداد - خوب

من - هیچی اینارو گفت و رفت

بهداد - تو الان ناراحتی رفته؟

من - نه هرگز فقط میترسم فکر شومی تو سرش باشه

بهداد - چی بگم باید با همکارات درمیون بزاری

من - باشه اومدم بلند شم که چشمام سیاهی رفت افتادم روی مبل

بهداد سریع امد کنارم و گفت - هاله حالت خوبه؟

من -اره فقط یکم چشمام سیاهی رفت..ببخشید من دیگه برم خیلی کار دارم و بلند

شدم واز اتاق اومدم بیرون وقتی اومدم بیرون نگاهم به سارا افتاد که با یه پوز خند

داشت نگاهم میکرد یهو خندش محو شد پشت سرمو نگاه کردم که بهداد با یه خم

وحشتناک مثله من داشت نگاهش میکرد خیلی اروم - آقای نیک زاد دختر مردم

سکته کرد یهو اخمش باز شد یه لبخند محو زد این تغیر ناگهانی چهرش از چشم بقیه

دور نمود

بهداد - باشه بابا اخم من که از اخم تو بد تر نیست

من - فوضولی موقوف

یه قدم برداشتم که سرم گیج رفت اومدم بیوفتم که بهداد محکم گرفتم

بهداد - هاله خوبی؟

من -اره سرم گیج میره دستتم رو بخیمه داره میسوزه

سریع بازومو ول کرد و کمکم کرد تا برم توی اتاقو روی صندلی بشینم چند لحظه بعد

صدای برخورد یه چیز فلزی رو با چیزه شیشه ای حس میکردم و بعدم صدای بهداد

- هاله بیا این اب قندو بخور ..فکر کنم قندت افتاده

سرمو بلندکردم و اب قند رو از دستش گرفتم

من - ممنون ..بخشید

بهداد با یه لبخند با مزه گفت - جبران میکنی

من - باشه

اب قند به نفس خوردم شیرینیش دلمو نزد فکر کنم قند اومده بود پایین خیلی حالم

بهتر شد

من - اب قندت کارساز بودا

بهداد - من همیشه کارام درست از اب درمیاد

توی درگاه در ایستادو گفت - زنگ بزنم حامی بیاد دنبالت؟

من - نه یک ساعت دیگ کارم تموم میشه با تاکسی میرم خونه

بهداد - ماشینت کجاست؟

من - ماشین حامی خراب بود اون بردش

بهداد - بمون من میرسونمت

من - نمیخواه

بهداد - گفتم میرسونمت

دیگه بیشتر مخالفت نکردم دوروغ چرا ازش ترسیدم

یک ساعت به سرعت گذشت وسایلمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون دخترا هنوز

بودن اناهیتا و سارا میخواستن کارای عقب موندشونو انجام بدن هم زمان با من بهدادم

در اتاقشو باز کرد بدون توجه به سارا و اناهیتا گفت - بریم

من - یه نگاه به اون دوتا که داشتن بهمون نگاه میکردن کردم فقط سرمو تگون دادم

سارا خیلی بد جور نگاهم میکرد ترسیدم خدایش

از در که اومدیم بیرون بهداد اروم به در نزدیک پشت در ایستاد صدای گریه ی سارا

بلند شد که داشت غر غر میکرد و میگفت - دیدی انا دیدی این دختر خر پوله عوضی

اومد بهدادو تور زد ..دیدی وقتی حالش بد شد دوید برای خانم اب قند برد...میبینی

اناهینا ..اون لیاقت عشق منو نداره ..مرتیکه عوضی دیدم بهداد داره تند تند نفس

میکشه یهو دستگیره درو به شدت چرخوند و وارد شد به طرف میز سارا رفت و با داد

گفت - شما به چه جرات درمورد من اینطوری حرف میزنید؟.....چطور جرات میکنی

که درمورد ریس شرکت اینجوری ابراز علاقه کنی؟.....مگه اینجا خونه عشاقه؟

سارا - آقای نیک زاد

بهداد - نمیخوام چیزی بشنوم

منم پشت سر بهداد ایستاده بودم بازوی بهدادو گرفتمو گفتم - بهداد اروم باش چرا اینجوری میکنی اینا که نمیدونن منو تا فامیلیم سارا با تعجب - فامیلید؟

من - بله فامیلیم.....اقای نیک زاد پسر عمه ی شوهر دختر عموم الیاساست سارا- هاله

من - نیازی به توضیح نیست ..ولی خیلی زود قضاوت میکنی بهداد بهم نگاه کرد هیچی از نگاهش نفهمیدم...

من - بهداد بهتره دیگه بریم
بهداد - بریم

به طرف اسانسور حرکت کردیم محافظام هم سوار اسانسور شدن من و بهداد عقب اسانسور و اون سه نفرم جلوی ما ایستاده بودند سکوت سنگینی بین من و بهداد بود خیلی سنگین بالاخره اسانسور ایستاد و ما طرف پارکینگ رفتیم سوار ماشین شدم محافظام هم سوار ماشین خودشون شدن و پشت سر ما به راه افتادن هنوز هم سکوت بود ولی بهداد این سکوت رو شکست و گفت - هاله

من - بله

چرا به مرادی گفتمی که فامیلیم؟

من - داشت سوء تفاهم میشد

بهداد- من دوست داشتم این سوء تفاهم پیش بیاد

متعجب گفتم - چرا؟

بهداد - مرادی داره بیش از حدش رفتار میکنه..باید حالشو میگرفتم تا پاپیش تر از حدش نزاره

من - دوست نداشتم از من استفاده کنید چون سارا دوست منه..میدونم کارش درست نبود ولی عشق این چیزا سرش نمیشه

بهداد- اره عشق هیچی سرش نمیشه

من - کاش امیر خلاف کار نبود

بهداد با تعجب نگاهم کردو گفت - چرا..نکنه تو دوستش داری؟

من - نه دوستش ندارم ولی اگر یه خلاف کار نبود اگر باهاش رابطه پیدا میکردم قطعاً عاشقش میشدم...میدونی مرد مغرورو محکمی بود به کسی اجازه نمیداد که تورو

بایسته البته به جز من..اونشب وقتی با شیشه بهش زدم حتی دلش نیومد هلم بده
 ..قطره اشکی از چشمم لغزید بغض کردم و گفتم - من خیلی بی رحمم
 رسیدم خونه وارد شدم حوصله نداشتم فردا آخرین روزه بود که میرفتم شرکت
 خریدامو توی دوزی که مرخصی گرفته بودم با ایسا انجام داده بودم...بابا و حامی
 مثله همیشه توی سالن نشسته بودن بابا با دیدنم گفت - سلام دختر نینجای من
 من - سلام بابا
 بابا- چقدر تو پکری اتفاقی افتاده
 من -اره
 حامی با جدیدیت گفت - چی شده؟
 من - امیر فردین گفت داره میره
 بابا- پس خدارو شکر..حالا تو چرا پکری؟
 من - هیچی ..فقط خستم...میرم بخوابم ..برای شام هم صدام نکنید میخوام بخوابم
 بابا و حامی - باشه برو
 به طرف اتاقم رفتم لباسامو در اوردم و رفتم تویه حمام وان پر اب گرم کردم و توش
 خوابیدم چشمامو بستم اشک از چشمم سرازیر شد دلم برای امیر برای خودم
 میسوخت اون از عشق من ضربه بدی خورد میتونست بره و دیگه هیچوقت پیداش
 نشه ما که فکر میکردیم مرده ولی نمرده بود چرا برگشت کاش نمی اومد اونوقت
 مجبور نبود اینقدر دردو تحمل کنهدلم برای خودم میسوزه چرا هنوز هیچ مردی
 وارد قلبم نشده یعنی من اینقدر دلسنگم.....نه من دلسنگ نیستم ..پس چرا هنوز
 هیچ مردی وارد قلبم نشده چرا؟...چرا شده هاله مطمئنی نشده؟...
 از حمام بیرون اومدم ..خیسی موهامو با هوله گرفتم و لباس خوابه کوتاه حریر
 سفیدی تنم کردم و توی تخت خوابیدم و با هزار فکر به خواب رفتم و شب رو با هزار
 کابوس خوف ناک پشت سر گذاشتم
 صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم دیگه عادت کردم بلند شدم و لباس هامو عوض
 کردم صبحانه خوردم و به طرف شرکت به راه افتادم امروز نیم ساعت زود تر به
 شرکت رسیدم کاری ندارم همه کارام رو دیروز انجام دادم پس همینجوری پشت میز
 نشستم سرمو گذاشتم روی میز که صدای اناهیتا اومد
 اناهیتا - سلام چقدر زود اومدی

من - سلام.. خودمم نمیدونم چرا زود اومدم
 اناهیتا - مشکلی پیش اومده؟
 من - نه ..چیزی نیست
 اناهیتا- امیدوارم همینطور که میگی باشه
 من - راستی سارا از دست من ناراحته؟
 اناهیتا سری به تاسف تکون داد و گفت - سارا دچار عشق محال شده.. تو به حرفاش
 فکر نکن
 من - چه میدونم اون نباید الکی کسیو محاکمه کنه
 اناهیتا- هاله جون بهش حق بده ...بهداد خیلی باهات صمیمی شده بود ...حتی دیروز
 به اسم کوچیک صدات کردروزا به هر دلیلی میومد تو اتاقت در صورتی که اون
 قبلا به خودش زحمت نمیداد که یه پرونده رو بگیره
 اینقدر ناراحت شدم که حد نداره
 من - خواهش میکنم چیزی نگو ..اناهیتا هم به اتاق خودش رفت نمیدونم چطور تا
 اومدن بهداد صبر کردم باید برم خونه تا وسایلمو حاضر کنم حالمم زیاد خوب نیست
 سرگیجه دارم صدای بهداد که سلامه سردی به دخترا میکرد به گوشم رسید تا اومدم
 سرمو بلند کنم صداشو شنیدم که داشت بهم سلام میکرد
 بهداد - سلام
 سرمو بلند کردم دیدم داره با لبخند نگاهم میکنه
 من - سلام باهات کار داشتم
 بهداد جدی شد- مشکلی پیش اومده؟
 من - نه
 بهداد - بیا اتاقم اونجا حرف میزنیم و رفت توی اتاقش
 منم بلند شده و به طرف اتاقش به راه افتادم سارا نگاهمم نکرد منم دیگه توجه ی
 بهش نکردم بدونه در زدن وارد اتاقش شدم حالا چرا نمیدونم
 بهداد روی یکی از مبلا نشسته بود تا درو بستم گفت - چی شده؟
 من - هیچی فقط مرخصی میخواستم
 بهداد - مرخصی برای چی؟

من - یادم رفته وسایلمو برای سفر حاضر کنم میدونید که معلوم نیست دقیقا کی
میخوایم بریم ممکنه یهو امروز عصر بخوایم بریم امروزم که آخرین روزه کاریه
میخواستیم مرخصی بگیرم
بهداد- باشه... فقط فکر کنم حالت خوب نیست
من - نه خوبم
بهداد- باشه برو
تشکری کردم و از اتاق اومدم بیرون ..یه پسر جوان جلوی زهرا ایستاده بود زهرا با
دیدنم گفت- ایشون هاله بزرگمهر هستن بسته رو به خودشون تحویل بدید
پسر بسته رو آورد وبهم داد..یه بسته نسبتا بزرگ بود پسره گفت- اینو یه اقا دادن که
براتون بیارم
من - ممنونم
و پسره از اونجا رفت به طرف اتاقم رفتم بسته رو روی میز گذاشتم و درشو باز کردم
یه لباس ابی رنگ داخلش بود خوب که بهش نگاه کردم متوجه شدم همون لباس
عربی یه که اولین باری که برای امیر رقصیدم تنم کرده بودم یعنی نگهش داشته بود
داخلش یه عکسم بود یه عکس از من و امیر که توی خونش با هم گرفته بودیم امیر با
چشمش ابیش دلم از نگاه کردن به چشمش لرزید فقط یه چیزو خوب فهمیدیم
اینکه چرا وقتی به بهداد نگاه میکردم دلم میلرزید ..بهداد و امیر رنگ چشمشون
کپی همدیگه است هر دو چشمای اقیانوسی رنگ دارن داخل بسته یه پاکت هم
گذاشته بود بازش کردم یه دفترچه کوچیک بود بازش کردم
به نام خالق حق

شاید به نظر خودم مسخره بیاد ولی دارم خاطراتمو مینویسم از چند شب پیش که
این دختر و که اگه اشتباه نکنم اسمش هاله بود رو دیدم دنیام دگرگون شده خیلی
زیباست دوتا چشم مشکی درشت داره چشمش شیطونه ..اینقدر سیاهه که ادم تو
سیاهیش به راحتی غرق میشه وقتی توی مهمونی بودیم یه مرد اومد کنارش نشست
با اینکه تا حالا باهاش حرف نزد ولی وقتی دیدم اون مرد کنارش نشست و اون هم با
لبخند و باهاش حرف میزد دلم اتیش گرفت ..نمیدونم ولی بد جور روش حس
مالکیت دارم اون فقط ماله منه ..ولی اینکه چطور ماله خودم بکنمش رو نمیدونم...

توی تمام این سال ها هر چیزی رو که خواستم رو به دست اوردم ..نمیدونم ولی همش حس میکنم که نمیتونه ماله من بشه..چشمای سیاهش خیلی مغروره امروز میخواستم برم در خونشون ولی یه کاری برام پیش اومد نتونستم برم اولین باره که نسبت به یه دختر همچین حسی دارم ..یعنی میشه که اونم همچین حسی نسبت به من داشته باشه ؟

چندبار نگاهم کرد ولی نگاهش خیلی سرد بود انگار اصلا براش جذابیتی ندارم یه هفته است که ندیدمش الان دبی م یه سری کارا داشتم که باید انجام میدادم الان تویه هواپیما دارم میام ایران این روزا دیگه دلم نمیخواد از ایران خارج بشم فقط و فقط به عشق هاله دارم میام ایران

امروز رفتم رستوران خیلی عجیب بود هله رو اونجا دیدم یه مانتوی سبز روشن با یه شال سفید سرش کرده بود همه رنگ ها بهش میاد ارایش زیادی نداشت اون چشمش ادمو از هزار متری به طرف خودش میکشونه ..تازه میفهمم که چقدر دلم براش تنگ شده دلم میخواد برم و محکم بغلش کنم ولی اون ..اون دختر سرسختیه این و از نگاهش میفهمم نگاهش سرکش و گستاخه..این دختر واقعا زیباست کاش میشد اونم برای دیدن من مشتاق باشه ولی اصلا بهم نگاه نمیکنه انگار که اصلا منو نمیشناسه دوست دارم برم جلو ولی به چه بهونه ایی بگم من فقط یه بار تویه مهمونی دیدمت الان که افتخار دیدن دوباره تونو دارم میتونم بهتون پیشنهاد بدم ...معلومه که میگه نه ...چرا باید بگه اره ..فکر کنم حتی اون شب منو درست نگاهم نکرده ..اخه من همش نگاهش میکردم نشد حتی یه بارم توجه کنه به صورتم من اسیر دوتا چشم سیاه درشت شدم

چند باره دیگه هم دیدمش بار اخر دل و زدم به دریا و باهاش حرف زدم خیلی خوش اخلاق بود نتونستم از چشمش چیزی بخونم نگاهش خیلی عمق داره نتونستم تا اخر نگاهش نفوز کنم همه میگن من توی تمام وجودشون نفوز میکنم همیشه راحت میتونستم ذهن بقیه رو بخونم ولی این دختر خیلی مرموزه..نمیشه ازش چیزی فهمید خیلی دلم میخواد یه بار دیگه روسریشو در بیاره و موهای بلند مشکیش دوروش بریزه .موهای بلنده تا روی باسنش مشکو و حالت دار این دختر همه چیزش کامله همه چیزو داره همینطور که زیباست وقار داره جسارت داره میتونه بگه نه اینو اونشب وقتی یه پسر بهش نزدیک شد فهمیدم بهش پیشنهاد داد اونم خیلی

خونسرد گفت نه همیشه ..از این همه جراتش خوشم میاد وقتی کنار دوستش بود شیطنت میکرد از رقصیدنش که هر چی بگم کم کفتم خیلی زیبا میرقصه خیلی زیبا و هماهنگ خیلی بهش اصرار کردن ولی نمیدونم دیگه چرا اونشب نرقصید...منظر تماسشم چقدر این دختر خون سرده وای خدا مردم از بس انتظار کشیدم دیروز بهش شمارمو دادم ولی هنوز زنگ نزده همش موبایلم توی دستمه و توی بیمارستان راه میرم امروز یه جراحی داشتم که انجام بدم توی تمام عمرم اینقدر با سرعت عمل انجام نداده بودم وقتی از اتاق عمل اومدم بیرون تند تند به طرف اتاقم رفتم تا ببینم زنگ زده یا نه کاش خودم شمارشو گرفته بودم الان بهش زنگ میزدم موبایلمو نگاه کردم نه زنگ نزده همون موقع گوشیم زنگ خورد یه شماره نا شناس بود چندین بار نفس عمیق کشیدم و جواب دادم خودش بود اون لحظه دلم میخواست داد بزنم وقتی که گفت اونم دوست داره که باهام آشنا تر بشه همون روز باهاش قرار گذاشتم قراره بیاد خونم نزدیک به هزار بار به خدمتکار گفتم که خونه رو تمیز کنه ...چهل بار به غذا سر زدم و چشیدم که نکنه بد باشه اخه قراره ناهار رو خونه من بخوره وای خدا ده هزار بار لباس عوض کردم ولی مگه میتونم بشینم حالا میفهمم دخترا توی مراسم خاستگاریشون چی میکشن الان حس میکنم قراره برام خاستگار بیاد ساعت یازده بود که زنگ خونه به صدا درومد میخواستم برم خودم درو باز کنم ولی خوب نمیشد که باید میرفتم توی جلد همون امیر مغرور و محکم نباید پی به بی حواسیو اشتیاقم ببره ولی خوب دیگه اونقدرها هم مغرور نمیشم که پشیمون بشه وارد خونه شد یه مانتوی سفید با یه شلوار سفید با کیف و کفش و شال ابی رنگ پوشیده بود با اون آرایش کمش شبیه فرشته ها شده وای که چقدر دلم میخواد بغلش کنم اومد جلو خیلی اروم با یه لبخند که دل منو آتیش زد بهم سلام کرد اونروز بهترین ناهار عمرمو خوردم تا ساعت دو پیشم موند درست نبود ازش بخوام بیشتر بمونه وقتی از خونه رفت بیرون نفس عمیقی کشیدم هنوز بوی عطرش توی خونه میاد

دفترچه رو بستم زدم زیر گریه لباس تویه بغلم بود گریه نمیکردم زار میزدم چرا اینکارو باهام میکنه دفتر خاطراتشو براتم فرستاده طاقت نیاوردم بقیشو بخونم بهداشت و بقیه رو دیدم که وارد اتاقم شدن با تعجب به من نگاه میکنن بلند شدم که بگم

چیزی نیست که سرم گیج رفت و با صدای بدی به زمین خوردم خیلی اروم به سارا
گفت م که اینارو برام جمع کنه میخوام ببرمشون و دیگه از حال رفتم
وقتی چشم باز کردم توی تختم بودم سرمی به دستم وصل بود ایسا کنارم روی تخت
خوابیده بود اروم نشستم .. یه تکه پنبه از روی عسلی کنار تختم برداشتم و بهش
الکل زدم روی زخمم گذاشتم و سوزن سرم رو بیرون کشیدم محکم فشار دادم از
روی تخت بلند شدم و طرف سالن رفتم وقتی رسیدم پایین بابا .. حامی .. عمو فرهود
... وکیلون آقای محسن زاده ... بهداد و پارسا هم بودن بابا با دیدنم گفت - چرا اومدی
پایین

من - مگه من چمه که برم بخوابم؟ ... من حالم خوبه الکی نگران نباشید ... روی اولین
مبل خالی که روبه روی همه اونا بود نشستم روی همه دید داشتم که حامی به حرف
اومد - هاله چرا اینا رو برات فرستاده دفترچه خاطراتشه و یه لباس جریان اون لباس
عربی چیه؟

من - دفترچه رو نمیدونم ولی لباس همون لباسیه که اولین بار پوشیدمو براش
رقصیدم ..

بابا - منظورش چی بوده از این کارا؟

من - میخواد بهم بگه که چه حسی داشته توی تمام این مدت
عمو - چرا دخترم؟

من - خوب اون میخواست حرفایی که تو دلش بوده رو برام بگه
بابا - وکیلون اومده میگه باید یه سندو به نامت بزنه

محسن زاده - یه پرورشگاه به اسم هاله که آقای مهدی فرجام خواست به نامتون
بزنم

بابا - مهدی فرجام کیه؟

من - همون امیر فردین

محسن زاده - میخواید امضاشون کنید

من - بله

ورقه هارو امضا کردم

بعدم آقای محسن زاده رفت

به پشتیه مبل تکیه دادم

حامی - باورم همیشه هاله
 من - چيو باروت نمیشه؟
 حامی - اینکه قبول کرده باشی اون ورقه رو امضا کنی
 من - فقط میخواستم از عذاب وجدانم کم بشه .. دلسنگ تر از این حرفام که به همین
 راحتی بشکنم
 بهداد - بخاطر همین دلسنگید اونجا داشتی مثله ابر بهاری گریه میکردی نه؟
 من - هنوز عذاب وجدان رو تجربه نداشتی که بدونی چی میگم
 بهداد - شاید تو درست میگی
 بابا - هاله وسایلتو جمع کن ساعت دو راه میافتیم که بریم شمال
 من - جدا؟
 بابا - اره برنامه مون جلو افتاد زیاد وسیله برندار میدونی که تو ویلا همه چیز داریم
 من - باشه
 به طرف اتاقم به راه افتادم یه چمدون برداشتم و هر چیزی که لازم داشتمو گذاشتم
 توش همون موقع ایسا از خواب بیدار شد
 ایسا - سلام ... کی به هوش اومدی؟
 من - خیلی وقته... دارم وسایلمو برمیدارم قراره ساعت دو به طرف دریا حرکت کنیم
 فکر کنم اول باید بریم اصفهان شبو اونجا بخوابیم صبحم به طرف تهران .. بعدم شمال
 ویلای خوشکل بابا
 ایسا - اره میدونم... هاله
 من - جانم
 ایسا - هاله نباید اون دفترو میخوندی
 من - نه عزیزم اتفاقا باید میخوندم .. باید محکم بودنو خوب یاد بگیرم ... باید اینکارو
 میکردم
 ایسا - چرا باید؟
 من - گاهی اوقات برای خودت باید باید هایی داشته باشی
 ایسا - خواهر کوچلوی من .. خیلی دوست دارم
 من با بدجنسی - وظیفته
 ایسا - نامرد

من - خودتی

ایسا - خیلی بدی هاله

یکی زدم پس گردنش که افتاد دنبال من از اتاق دویدم بیرون بابا اینا و بقیه هنوز توی

سالن بودن من بلند مخددمو جیغ میزدم ایسا هم دنبال من میدوید بهداد و پرسا

متعجب به کارای من نگاه میکردن از جلوی میز رد شدم چشمم به پارچ ابه یخ افتاد

برش داشتمو ریختم روی ایسا که داغ کرد همش واسم خطو نشون میکشید منم

فقط میخندیدمو براش زبونک در میاوردم بالاخره منو گرفت اومد بزنتم که کمرشو

گرفتم انداختم روی مبل زورم بهش میرسید

ایسا - خیلی نامردی هاله تو حرکات رزمی بلدی من بلد نیستم این انصاف نیست

من - کی به انصاف بودن و نبودنش اهمیت میده بالاخره تا یکی نزد پس گردنم ولم

نکرد هر دو درحالی که نفس نفس میزدیم کنار هم افتادیم روی مبل

پارسا - هاله فکر میکردم از اینکارا نمیکنی؟

من - مگه من ادم نیستم؟

پارسا - من منظورم این نبود

من - میدونم...میخواستم بگم که منم مثله بقیه شیطونی مکتم فرقی با بقیه ندارم

بهداد - چرا با بقیه ی دخترا فرق داری

من - چه فرقی؟

بهداد - خشنی...بد اخلاقی. اصلا ثبات اخلاقی نداری

من - چشمم روشن اقا پارسا تحویل بگیر ببین پسر عمه تون چیا داره میگه مثلا من

خواهر زنتما!!!!

ایسا - بهداد در مورد خواهری من درست صحبت کن!!!

حامی - راست میگه

عمو - هیشکی حق نداره به دختر من از گل نازک تر بگه

بابا - من که خودم میدونم چه بلایی باید سر اون ادم آورد

بهداد - یا امام زمان صاحبباش اومدن..بابا من اشتباه کردم خودم ثبات اخلاقی ندارم

..اصلا من بد اخلاق..من خشن...

همه خندیدیم بابا گفت - باشه پسرم بخشیدمت

بهداد نفسه اسوده ایی کشید همه این کارارو با یه حالت خاصی انجام میداد حس
 میکردم الانه که قلبم از سینم بپره بیرون از بس میکوبید به دیواره سینم بعد از
 خوردن ناهار به راه افتادیم من و پریا و حامی و اراد تویه یه ماشین و بابا و زن عمو و
 عمو هم تویه ماشین... پارسا و بهداد و ایسا هم داخل به ماشین و بقیه خانواده شون
 که پدرمادراشون بودن که تویه ماشین بودن و تینا خانم و شوهرش که توی ماشین
 خودشون بودن
 کلا پنج تا ماشین بودیم به طرف اصفهان به راه افتادیم بعد ساعاتی رانندگی دم یه
 رستوران ایستادیم تا شام بخوریم بعدم دوباره حرکت کنیم یک شاعت دیگه تا
 اصفهان راه داشتیم
 همه با هم وارد رستوران شدیم ما جونا دور یه میز نشستیم بهداد درست روبه روی
 من نشسته بود هر کس غذایی که میخواستو سفارش داد
 من - میگم بچه ها خیلی دلم برای شمال تنگ شده سال پیش نرفیتیم امسال دلم
 میخواد حتی موقع خوابم کنار دریا باشم
 حامی - دیونه ایی دیگه
 اراد - چیکار داری به ابجیم خو ..دوس داره بچه
 من - بچه خودتی بابابزرگ
 همه از این که من با حرص این حرفو زدن خندیدن خودمم خندیدم
 بهداد - دریارو خیلی دوست داری؟
 من - من عاشق هر چیزیم که رنگش ابی باشه
 بهداد - پس رنگ مورد علاقه ات ابیه ؟
 من - ابی ...نقره ایی..طلایی..بنفش..از این رنگا خوشم میاد ولی بیشتر از همه ابی رو
 دوست دارم
 بهداد - چه جالب منم از این رنگ خوشم میاد
 حامی - هاله
 من = جوووونم داداشی
 حامی - جووونت بی بلا ابجی خوشکل من ...اون گوجه توی بشقابتو میدی به من ..
 من - البته بیا و تکه گوجه رو تویه بشقابش گذاشتم من فقط گوجه رو یا خام میخورم
 یا توی غذا کباب شده دوست ندارم

بهداد - خوب بیا گرچه منو بردار من گوجه نمیخورم
 حامی - توهم بده اخه هاله هم گوجه کبابی نمیخوره
 بهداد لبخندی و به من نگاه کرد نگاهش منو یاد امیر انداخت نتونستم بیشتر به
 چشمش نگاه کنم و سریع خودمو به غذا خوردن مشغول کردم
 بعد از خوردن غذا بازم به راه افتادیم بعد از یک ساعت رسیدیم اصفهان به هتلی که
 توش اتاق رزرو کرده بودیم رفتیم منو ایسا و پریا تویه یه اتاق میخوابیدیم هر سه
 مون رویه یه تخت دونفره اینقدر خسته بودیم که سریع به خواب رفتیم
 صبح با صدای در از خواب بیدار شدم پریا رفت و درو باز کرد منم رفتم و دستو
 صورتمو شستم وقتی پریا اومد دیدم گونه هاش قرمز شده بی تفاوت پرسیدم - کی
 بود؟
 پریا هول شد گفت - چیزه اقا حامی بودن
 ناخداگاه لبخندی روی لبم نقش بست.... عزیزم... این دختر با دیدن حامی چه سرخو
 سفید شده نکنه حامی شیطونی کرده باشه؟ خنده بدجنسی کردم البته دزدکی و
 گفتم
 من - چیکار داشت؟
 پریا - گفتن که واسه صبحونه پایین منتظرمونن زود بریم که باید راه بیوفتیم
 بعد از جمع و جور کردن وسایلامونو برداشتم و رفتیم پایین همه درو یه میز نشسته
 بودن وقتی دیدمشون گفتم - سلاااا صبح همگی بخیر
 همه بهمون سلامو صبح بخیر گفتن
 بعد از خوردن صبحانه به راه افتادیم نهار رو توی تهران خوردیم و نزدیکای غروب
 رسیدیم به ویلا من کشون کشون چمدونمو از پله ها میبردم بالا که بهداد اومد -
 خوب میگفتی برات میاوردم دختر خوب.. این سنگینه و از دستم گرفتش وقتی دستش
 به دستم خورد دستش بیحرکت شد سرشو بلند کرد بهم نگاه کرد سرمو انداختم زیر
 و دستمو کشیدم
 من - ممنونم
 بهداد با لبخند - قابلی نداره جبران میکنی
 من - حتما
 چمدونمو برد توی اتاقم اتاقم دکرسیونش سفید ابی بود

بهداد - چه اتاق قشنگی.. اتاق منم همین رنگیه
 من - میخواستی بگی اتاق قشنگه؟... خوب باشه اتاق تو قشنگ
 بهداد خنده ایی کردو گفت - شیطونی نکن دختر
 من - وا.. چرا
 بهداد - هاله ذیتم نکن
 من - من که کاریت ندارم
 با لبخندی که روی لب داشت سرشو به چپ و راست تکون داد و رفت بیرون
 لباسامو عوض کردم و خوابیدم
 خواب عجیبی دیدم امیر با یه لبخند زیبا جلوم ایستاده بود دستشو توی موهام
 کشیدو گفت دوست دارم و بعدم محو شد رفت توی آتش احساس خفگی بهم دست
 داد یهو از خواب پریدم خیس عرق بودم به ساعت نگاه کردم ساعت پنجو نیم صبح
 بود بلند شدم ایسا و پریا هم پیش من خوابیده بودن به حمام رفتم یه دوش گرفتم و
 فتم پایین میز صبحانه رو چیدم واسه خودم قهوه ریختم نشستم که صدای بهداد
 باعث شد سه متر بیرم هوا
 بهداد - سلام
 در حالی که دستمو دوی قلبم گذاشته بودم و با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم
 گفتم - سلام
 بهداد - ببخشید نمیخواستم بترسونمت
 من - اشکالی نداره
 بهداد - چه میزیم چیدی تو
 من - چایی یا قهوه؟
 بهداد - قهوه
 براش قهوه ریختم خودمم روبه روش پشت میز نشستم داشتم رویه تکه نونه تستی
 کره میمالیدم که گفت - همیشه زود بیدار میشی
 من - آره
 بهداد - چه جالب

سرمو بلند نکردم برای خودم روی تکه نون تستی کره میمالیدم بهدادم ساکت بود
سریع غذامو خوردم میخواستم برم پیش جیک تا یکم سواری کنم دیگه هوا انقدر را
سرد نبود از پشت میز بلند شدم که گفت - کجا میری؟
من - ساحل
بهداد - تنها؟
من - نه با عشقم میرم
لبخندی زدو گفت - جدا
من -اره الان میخوام برم پیشش بیا تا باهم اشنا تون کنم
بهدا لبخندش محو شدو گفت - بازیت گرفته؟
من - نه بیا بریم نشونت بدمش
و به طرف استبل توی ویلا رفتم بابا جیک و نیلو رو قبل از خودمون فرستاده بود نیلو
ماده اسبه قهوه ایی که خیلی ارومه اسب باباست.. بهدادم پشت سرم اومد با هم وارد
استبل شدیم که اقا رضا رو دیدم
من - سلام اقا رضا
اقا رضا - سلام خانم صبحتون بخیر
اقا رضا مرد جوانی بود که با همسرش مینا توی ویلای ما کار میکردن و البته زندگی
من - اقا رضا میشه جیک رو برام حاضر کنید؟
اقا رضا چشم خانم
به طرف جای جیک رفتم بهداد هم دنبالم میومد و حرفی نمیزد به جیک رسیدم به
دیدنم شیهه کشید که من خندیدمو گفتم - سلام عشق من
بهداد - چی...این عشقته؟
من - البته توقع داشتی توی اسنبل شاهزاده بهت نشون بدم؟
بهداد - تو دیونه ایی
من - توهم دیونه تر از منی که نفهمیدی تو استبل فقط اسب هست
مستانه خندیدو گفت - خیلی..و ادمه نداد
من - خیلی چی؟
بهداد - به موقش میگم
اقا رضا جیک و رو برام حاضر کرد و نیلو رو هم برای بهداد

بهداد- اسب خیلی قشنگی داری نمیدونستم سوار کاریم میکنی
 من - اره عاشق سیاهیش شدم میبینی اینقدر سیاه و براقه که ادمو نسبت به سوار
 شدنش حریص میکنه
 بهداد- میش من سوار اسب تو بشم؟
 من - به غیر از من به هیچ کس سواری نمیده
 بهداد- بزار امتحان کنم
 من -باشه بزار بریم توی ساحل میترسم اینجا بلایی سرت بیاره
 بهداد- باشه
 هردو سوار اسب هامون شدیم اسب من سیاه و اسب اون قهوه ایی از باغ که گذشتیم
 یکم با پام به پهلوی جیک زدم که شروع کرد به دویدن به ساحل که رسیدم جیک رو
 نگه داشتم بهدادم با اسب بهم رسید و گفت - خیلی حرفه ای هستیا
 من - اره دیگه و با یه حرکت نرم از روی جیک سر خوردمو اومدم پایین افسارشو
 توی دستم گرفتمو و گفتم - اگر فقط واسه دو دقیقه تونستی افسارشو نگه داری
 میدمش به خودت
 بهداد- قبول افساره جیک رو بهش دادم و خودم کنار اسب بابا ایستادم چند قدم با
 جیک فاصله گرفتم که جیک روی دوتا پای عقبش ایستاد و افسارشو از دست بهداد
 دراورد و به طرف من اومد سرشو مالید به موهام که ازادنه دورم رها بود
 بهداد- چقدر دوست داره
 من - خودم رامش کردم
 بهداد- واقعا؟
 من اره
 بهداد - همه چی تمومی دختر اینو به المانی گفت
 من هم جوابشو دادم - خیلی خوشت میاد باهام کل کل کنی؟
 بهداد - وقتی حرصی میشی حالت چشمت یه جوهره خاصی میشه برفش بیشتر میشه
 من - خوب دیگه؟
 بهداد - میترسم بگم بزیم

من - نترس نمیزنمت و سوار جیک شدم جیک چرخی زد و شیهه کشید دستی به گردنش کشیدمو گفتم - عشقم من تورو با دنیا عوض نمیکنم مرسی که سربلندم کردی نفسم

بهداد - داره بهت حسودیم میشه

من - پس حسادت کن چون این یه مرد نجیبه که به من وفا داره...میدونی فقط کنار من ارومه...پیش بقیه سرکشو لچ بازه

بهداد پس اخلاقیش به خودت رفته ولی هنوز نمیدونم تو پیشه کی خندیدمو گفتم - دنباله دردسر نگرد

هداد- من عاشق این دردسرم

من - متاسفم که اینو میگم ولی نباید با من دربیوفتی

بهداد - اگر بیوفتم؟

من - دیگه دیگه

یکم اسب سواری کردیم با اسب به طرف باغ ویلا رفتیم وقتی رسیدم تاز تونستم به باغ توجه کنم باغ خونه پر از درختای سیب و گیلان و البالو بود که پر بودن از شکوفه های سفید بوی عطر خوش ادمو مست میکرد نفسه عمیقی کشیدم لبخند محوی روی لبم نقش بسته بود

بهداد- هاله سرمو به طرفش بگردوندم که خودش ادمه داد- فکر میکردم خیلی گرفته باشی ولی الان که بهتر میشناسمت میبینم که روحیه ی خیلی لطیفی داری

من - پس یادت باشه هیچوقت از روی ظاهر کسی درموردش قضاوت نکنی

بهداد- هیچوقت فکر نمیکردم که دختری به سن تو اینقدر بزرگ باشه

من - ممنونم...خوب بریم تو حتما همه بیدار شدن اسبا رو به استبل بردیم که اقا رضا خودش کاررو انجام میده البته تا وقتی که زین جیک رو باز کرد ایستادم چون اروم نمیگرفت بعدم هم با بهداد باهم وارد شدیم همه توی اشپزخونه داشتن صبحانه میخوردن

من - سلام صبح بخیر همه جوابمونو دادن که اراد ابرو هاشو داد بالا و گفت - شما دوتا کجا بودید

بهداد - با هاله خانم رفتم سوارکاری کنار ساحل

اراد- خوب صبر میکردید ما هم بیایم

من - میخواستین هموتون سوار دوتا اسب بشید دیگه ؟
 اراد- هزار بار بهت گفتم اخم نکن حالا هم اشکالی نداره شما صبحانه خوردید؟
 من- بله خوردیم
 به اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم به جاش یه بلوز صدفی با یه شلوار بنفش پام کردم
 اومدم پایین که بابا گفت - هاله بهداد و ایسا و پارسا و حامی و اراد میخوان برن دریا
 ماهم میخوایم بریم توی شهر خرید با ما میای یا مری دریا
 من- میرم دریا بابا
 بابا- خوب پس زود باش تا ازشون عقب نیوفتادی
 سریع یه شال بنف انداختم روی سرم و به طرف بقیه دویدم قسمتی از ساحل ماله ما
 بود ولی خوب کسی هم میتونست بیاد اونجا ولی خوب زیاد هم خطرناک نبود
 مخصوصا الان که من محافظ داشتم
 به بقیه رسیدم دویدم و یکی زدم به بازوی اراد دسته خودم درد گرفت ارادم یه داد
 کشیدو بازو شو چسبید بلند خندیدمو به طرف ساحل دویدم ارادم افتاد دنبالم بهم
 رسید گوشه شالمو گرفت از سرم کشید موهامو توی هوا پریشون شد من با سرعت
 میدویدم و ارادم دنبالم بود
 ارا- اگه بگیرم بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن
 با خنده داد زدم- محاله محاله محاله
 اراد- حالا میبینی
 یهو به عقب کشیده شد بعدم افتادم توی بغل اراد هر دو روی ماسه ها خوابیده بودیم
 اراد لبخندی زدو گفت - محاله و شرع کرد به قلقلک دادنم اینقد رخنیدم که هم
 اشکم درومد هم دل درد گرفتم بالاخره اراد رضایت بده که این بنده حقیرو ببخشه
 همینطوری روی ماسه ها خوابیده بودم که روی هوا بلند شدم دیدم حامی بلندم کرده
 من - بزارم زمین حامی
 -حامی- ناراحتی بغلت کردم
 من -نه داداش کمرت درد میگیره
 حامی منو انداخت تو بغل اراد و گفت - دیگه درد نمیگره
 اراد ابرویی بالا انداخت و به منی که روی دستاش تویه بغلش بودم نگاه کردو گفت -
 حاضرم بخاطر ابجی خوشکلم درد کمر رو به جون بخرم

..
..
..

اراد

میخواوم هیشکی جز ما اینجا نباشه

مثله من عاشقت تو دنیا نباشه

بدونه تو سکوت قلبمو میگیره

رویای آینده بدونه تو میمره

میمره ..میمره

..

..

من

همینجا ..همینجا پیش تو برام بهترین جای دنیاست

زندگی من اینجاست....زندگیه من اینجاست

بدون وقتینیستی خیال تو با من همراهت زندگیه من اینجاست..... زندگیه من

اینجاست

زندگیه من اینجا_____است

وقتی اهنگ تموم شد همه برامون دست زد

هادی خان - نکنه شما دوتا الکی میگید مثله خواهر و برادرید ..این اهنگه عاشقونه

چیه جفتی خوندید

منو اراد هر دو با صدای بلند خندیدیم که اراد گفت - هادی خان این چه حرفیه

میزندید هاله رو من مثل الیسا دوستندارم برام با الیسا هیچ فرقی نداره

هادی خان - میدونم فقط یه شوخی بود

بهداد - خوب اگر اجازه بدید من هم یه اهنگ بخونم

اراد گیتارو بهش داد و گفت - بفرمایید

بهداد چشماشو بست و بعد از نفس عمیقی چشماشو باز کرد و شروع کرد به گیتار

زدن خیلی خوب گیتار میزد

یه احساسه عجیبه دیگه میخوام
 همونی رو که که قلبم میگه میخوام
 یه صبح دیگه و حال تازه
 یه رویایی که آرامش بسازه
 یه احساس عجیبه دیگه میخوام که پیاد شه میون اشک چشمم
 دلم میخواد میونه ابرا بشینم..تا دنیارو از این بهتر ببینم
 خدا یا قلب من پیش تو گیره
 کنار تو همه چی بینظیره
 میتونم غصه رو از هم بپاشم
 میتونم عاشق خورشید باشم
 خدایا قلب من پیش تو گیره
 کنار تو همه چی بینظیره
 میتونم غصه رو از هم بپاشم
 میتونم عاشق خورشید باشم
 کنار تو همه چی خوب میشه
 میتونم عاشقت باشم همیشه
 دلم قرصه به خورشیدو به ماهت
 دلم قرصه به گرمایه نگاهت...دلم قرصه به گرمای نگاهت
 خدایا قلب من پیش تو گیره
 کنار تو همه چی بینظیره
 میتونم غصه رو از هم بپاشم
 میتونم عاشق خورشید باشم
 ..
 ..
 خدایا قلب من پیش تو گیره
 کنار تو همه چی بینظیره
 میتونم غصه رو از هم بپاشم
 میتونم عاشق خورشید باشم

تمام مدت داشت به چشمام نگاه میکرد سردرگم بود نمیدونم جریان چی بود ولی
هیچی از نگاهش نفهمیدم
بعد از یکم قدم زدن کنار دریا به ویلا برگشتیم
تا روزه سیزده به در من سردرگم نگاه های بهداد بودم انگار که یه چیزی معذبش
کرده بود
کنار دریا روی ماسه ها نشسته بودم مرج های دریا به پاهام میخورد دفترچه خاطرات
امیر رو باز کردم ادمه نوشته هاشو شروع کردم به خواندن
چندین بار نفس عمیق کشیدم این دختر با من چه کرده که دیونش شدم قلبم به
شدت میزد تند تند وقتی حرف میزد احساس میکردم صدای قشنگ ترین صدای
دنیاست همینطورم هست یک هفته از اشناییم باهاش گذشته خیلی دختره بامزه اییه
وقتی کنارشم مثله بچه ها میشم باهاش توی باغ دزد و پلیس بازی میکنم مثله بچه
ها دنبال هم میدویم اون همیشه دزده و من پلیس یعنی اگر بفهمه من یه خلاف کارم
منو ترک میکنه حتی اینکه خودمو یه لحظه بدونه هاله حس کنم دیونم میکنه به مرز
جنون میرسم جالب تر اینجاست حتی اجازه ندارم بغلش کنم حتی اجازه ندارم
گوشو ببوسم موهای بلندشو توی خونه باز میزاره ادم دوست داره توی موهای دست
بکشه نوازشش کنه موهای بلند سیاهش مثل پرکلاغه سیاه سیاه خیلی قشنگه وقتی
میخنده دوتا لپش چال میشه خیلی بامزه است چندبار خواستم دستو روی چال لپش
بگشم ولی اینقدر جذبه داره که جرات نمیکنم از حرفش سرپیچی کنم درکنار هاله
درست مثله یه بچه حرف گوش کن میشم حرفش برام احترام داره دوس دارم تا آخر
عمر کنارش باشم صبح چشمم توی چشم سیاهش باز بشه
یک ماه گذشت و من هر روز عاشق تر از روزه قبلم وقتی باهام حرف میزنه وقتی تویه
چشمات نگاه میکنم دلم میلرزه حتی یه بارم بهم دروغ نگفته در مورد خانوادش
پرس وجو کردم بابا و برادرش هر دو دکترون خودشم دیپلم داره میخواد کنکور بده و
دکتر اطفال بشه بچه هارو دوست داره خیلی زیاد با اینکه نوزده سالش بیشتر نیست
ولی خیلی دستش به خیره میره همیشه به همه کمک میکنه یه دوستی داره که با
کمک های اون تونست ازدواج کنه وقتی درمورد هاله ازش پرسیدم گفت هاله هم
خواهرشه هم مادرشه گفت هاله بزرگ تر ازین حرفاست همین طورم هست دنیام
ثانیه به ثانیه شده هاله هاله هاله ..بهم پیانو زدن یاد میده دستای هنرمندی داره

گیتار میزنه پیانو میزنه ویولن میزنه چهارتا زبان بلده اسپانیایی ..فرانسوی ..آلمانی..انگلیسی ..این دختر همه چی تمومه اسب سواری کردنش وقتی سوار اسبم ایس شد وقتی اسبم توی حیاط میدوید موهای بلندش توی هوا میرقصیدنو تاب میخوردن و من هر بار دیونه ترش شدم دیونه دیونه باهاش میرم خرید رنگ مرد علاقه اش ابیه خیلی این رنگو دوست داره برام یه پیراهنابی انتخاب کرد و بایه شلوار مشکی سلیقه اش توی انتخاب لباس حرف نداره همه چی تمومه ولی از یه چیزش دلگیرم هیچوقت بهم نمیگه احساسش نسبت به من چیه توی چشمش گرمیه خاصی داره الان دوماه گذشته و اون هنوز یه بارم درست توی چشمای من نگاه نکرده چندبار ازش خواستم برام برقصه ولی هر بار بهم گفت که اصلا دوس نداره برای هیچ مردی برقصه اون شبم توی مهمونی بخاطر اینکه دوستش بعدش داشت میرفت خارج از کشور حاضر شده بود براش برقصه میگفت اصلا خوشش نمیاد از این کار توی حرفش تحکم خاصی داره که نمیتونم رو حرفش حرف بزنم بهش گفتم که خلاف کارم بهش گفتم که کارم قاچاق ماده اولش متعجب شد چشمای درشتش گرد شده بود که دل منو ریشه ریشه کرد با تعجب چندبار تکرار کرد قاچاق مواد خیلی باهام حرف زد میگفت این کارا اخرو عاقبت نداره دختر کنجکاو بهش اعتماد دارم خیلی زیاد یه بار بردمش سریکی از محموله هام با دقت به همه چیز نگاه میکرد و کلی سوال میپرسید از همه چیز مثله بچه کوچیکا شده بود یکی از افرادم یه چیزی بهم گفت که اونم نامردی نکردو یکی محکم خابوند توی گوشش بیچاره هنگ کرد از اینکه به کسی اجازه نمیده از حدش بگذره خوش حالم محموله بعدیم آخرین محموله است میخوام از هاله خاستگاری کنم دوسش دارم اینکه نداشته باشمش برام عذاب اوره اینکه ماله یکی دیگه بشه نه خیلی سخته خیلی خیلی سخت امروز رفتم دنبالش از خونشون ببرمش میخوام ببرمش تا محموله دیگه مو هم ببینه میخوام تمام عشق دنیا رو به پاش بریزم میخوام معنی زندگی شیرین تر از زندگی الانشم بچشه ..میخوام با کسی که دیوانه وار دوسش دارم زندگی کنم درسته ازش خیلی بزرگ ترم ولی خوب میخوامش فقط باید ماله من باشه فقط ماله من

بقیه ی ورقه ها سفید بود چند بار برگ زدم ولی چیزی نبود دوباره داخل پاکت رو نگاه کردم یه دفترچه دیگه هم بود برش داشتم و بازش کردم به نام خدایی که زیبا ترین افریننده است

دلم گرفته کسی که عاشقشم بد بلایی سرم آورده یک هفته است که توی زندانم روزا برام خیلی کند میگذرن به هاله معتاد شدم نبودنش برام عذاب اوره ولی اعذاب اور تر از اون اینکه هاله یه پلیسه اون برای این به من نزدیک شد که منو دستگیر کنه و منه احمق عاشقش شدم از اینکه دوش دارم پشیمون نیستم ولی میخوام انتقام بگیرم از باید بدونه که نباید هیچوقت با احساس یه مرد بازی کرد نباید من اینقدر دوش داشتم که حتی حاضر نبودم اشکشو ببینم یه بار توی خیابون یه پسر پا پش پاش گرفت افتاد زمین گریه کرد پسره رو به حد مرگ دادم بزنی پیدا کردن ادرش برام کاره سختی نبود ولی سخت برام دیدن گریش بود چشمای مشکیش وقتی گریه میکنه فوقلاده براق خوشکل میشه ولی قلب ادمو به درد میاره وقتی دستگیرم کرد اشک توی چشمش جمع شده بود ناراحت بود از اینکه دستگیرم کرده ولی من ناراحت نیستم از اینکه دستگیر شدم ناراحتم واسه قلب شکست خوردم من هاله رو میخوام فقط اونو ولی باید جزای کارشو ببینه میخوام بلایی سرش بیارم که مثله الان من روزی هزار بار ارزوی مرگ کنه ملاقات ممنوعم اگر نبودم کسی نمیتونست بیاد دیدنم پدر مادر که ندارم یعنی داشتم جفتشون توی تصادف مردن الهی بمیرم هاله هم مادر نداره وقتی هشت سالش بود مادرشو از دست داد اونم توی تصادف غمشو درک میکنم همه دخترا یه اغوش مادرانه میخوان من با اینکه مردم ولی حاضر بودم همه کسش بشم اغوش مادرانه براش داشته باشم باباش بشم داداشش بشم ..همسرش بشم ولی هاله ..اون تمام رویاهامو نقش بر اب کرد همه رو نابود کرد من میخواستم عوض بشم عوض شدم دیگه نمخوایم کار خلاف بکنم ولی اون اون باعث شد من الان اینجا باشم اون باعث شد برای من حکم اعدام ببن من تا چند روز دیگه اعدام میشم

از زندان فرار کردم یه جا توی یه خونه قایم شدم ادمام برام هویت جعلی ادماده کردن وقت اجرای نقشه وارد خونه ایی که هاله توش زندگی میکنه شدم چراغا روشنه باید منتظر میشدم که همه بخوابن هو تاریک بود تاریکه تاریک رعد و برق میزد نمیدونم توی این ماه چرا بارون میخواد بیاد الان توی خردادیم هوا نه سرده نه گرمه در خونه باز شد دختری با اندام ظریف اومد بیرون یه بلوز شلوار سفید تنشه هاله بود شبیه فرشته ها شده فرشته دروغین کسی که فکر میکردم دوغگو نیست خودش یه دروغ بزرگ بود داشت میرفت حیات پستی اروم رفتم پشت سرشو

گرفتمش بیهوشش کردم بردمش تویه ماشین دستو پاشو بستم هر وقت میخواست به هوش بیاد بازم بی هوشش میکردم به بوشهر رسیدم هوا گرم بود سوار کشتی که قرار بد مارو قاچاقی ببره دبی شدم خیلی از راه رفته بودیم ولی هاله هنوزم بیهوش بود چقدر چهرش مظلونه از کارم پشیمون شدم ولی وقتی به این فکر میکنم که چطور احساساتمو به بازی گرفته به مرز جنون میرسم و به تصمیم مصمم تر به هوش اومد نشست هنوز نمیدونست که کجاست وقتی برگشت نگاهش روی من ثابت موندم یکم عقب کشید ترسیده بود بازم یادم رفت که میخواستم چیکارش کنم ساکت بود و باهاش حرف میزدم پشت سرش نشسته بودمو موهاشو شونه میکردمو حرف میزدم اون فقط یه میگفت بله یا تایید میکرد هیچی نمگرفت هیچی ترسیده بود خیلی هم ترسیده بود وقتی بهش گفتم میخوام بفروشمش به یه شیخ عرب صدای خورد شدن چیزیه توی وجودش شنیدم شاید قلبش بود شاید غرورش بود شاید شخصیتش بود شاید احترامی بود که برای خودش قاعل میشد شکست و این شکستش نشانه پیروزی من بود در قبالش پول زیادی گرفتم ولی وجودمو فروختم وقتی که نگاه هوسبازانه ی اون شیخ رو روی هاله دیدم هزار با به خودم لعنت فرستادم رفتم تویه امارتم از دوستم خواستم بیاد پیشم نزدیک دوهفته است که از خوابو خراک افتادم حتی صابر منو به زور میرفرسته حمام ولی چه حمامی تما مدت زیر دوش اب می ایستمو بی صدا گریه میکنم طاقت نیاوردم باید زنگ میزنم بینم هاله الان چی به سرش اومده یعنی اون شیخ بی ابروش کرده به یکی از ندیمه ها که ادمه خودم بود زنگ زدم گفت که شیخ میخواست هاله رو ببوسه هاله هم اونو به حد مرگ کتک زده اول فکر کردم شوخی میکنه و کلی خندیدم ولی وقتی فهمیدم که عشقمو نزدیک به ۱۵۰ یا بیشتر ضربه شلاق زده دلم اتیش گرفت دو شب بعدش صابر به مهمونی شیخ دعوت شد از ندیمه شنیدم که هاله قراره اونشب برقصه گفت که هاله بخاطر ضربه شلاقا چهار روزو بیهوش بوده ولی هنوزم همون هاله پاک منه دلم به همین خوش بود یه میلیارد پول دادم به صابر که با خودش ببره و حاله رو از شیخ بخره اولش شیخ راضی نشده بود ولی وقتی فهمید یه میلیارد قبول کرد تا موقعی که هاله اومد امارت خودمو با اب قند سرپا نگه داشتم وقتی که توی درگاه در دیدمش رنگش مثله یه مرده بود بازوش ظریفش توی دست صابر بود نمیتونست درست راه بره رفتم نزدیک بغلش کردم بدنش یخ بود یخه یخ من وقتی دستشو میگرفتم تمام بدنم اتیش

میگرفت ولی این هاله درست مثله یه تکه یخ بود وقت منو دید خواست بره پیراهن سفیدی که تنش بود تکه هایی روی کمرش قرمز شده بود لکه داشت وقت بیغلش کردم خودشو به زور از بغلم بیرون کشید همش هلم میداد بیرون و من غرورمو شکسته بودمو جلوش گریه میکرد دستم که به کمرش خورد جیغ کشید و بی حال شد وقتی پیرهنشو یکم بالا زدم از چیزی که دیدم وحشت کردم تمام کمرش زخمای عمیق بود که بخاطر شلاق خوردن هر روزش بود زخم شده بود و خون میومد عشقم واسه دوروز بی هوش شد من توی اون دوروز مثله جنازه بودم دوتا ندیمه براش گذاشته بودم که یه وقت من از خستگی خوابم برد حواسشون بهش باشه اون روزا واقعا برام سخت بود خیلی سخت گذشت وقتی چشماشو باز کرد حس کردم خدا تمام دنیا رو دو دستی بهم داده ولی اون همش بهم میگفت ازم متنفره کاری کرد که باعث شد دیونه بشم کاری کردم که کاش هیچوقت نمیکردم بهش گفتم یا برام توی اتاقم هر وقت خواستم میرقصی یا بی ابروت میکنم خودم پشیمون بودم ولی نمیشد دوسش داشتم حداقل از این راه میدیدمش قبول کرد برام میرقصید و من محو دیدنش میشدم رقصیدنشو نمیدیدم خودشو میدیدم چشماشو میدیدم که با تنفر بهم نگاه میکردن من داشتم عشقمو زجر میداد یک ماه گذشت بازم قرار بود برام برقصه نتونستم خودمو کنترل کنم من یه مردم نشد خواستم ولی اون هاله با یه جام شکسته به شکمم ضربه زد یک هفته بیشتر طول کشید تا جای زخم هایی که هاله بهم زده بود خوب بشه ول زخم دلم هنوزم تازه است هاله رو از دست دادم ترتیبی دادم که بگن من مردم میدونستم هاله پاش به ایران برسه پلیسا میان دنبالم هویت جعلی دیگه ایی برای خودم ساختم و یک ماه بعدش وارد ایران شدم رفتم در خونه پدر هاله ولی خبر از هاله نبود یه بار ماشین پدرشو تعقیب کردم به اسایشگاه روانی رسیدم پشت سرش وارد شدم وقتی پرس و جو کردم گفتن دخترش اونجا بستریه بعداز رفتن پدرش من واسه دیدنش رفتم البته اجازه ندادن برم نزدیکش نمیتونستم برم نشسته بود به بیرون نگاه میکرد و گریه میکرد دکترش میگفت کارش فقط گریه است وقتی دلیلشو پرسیدم گفت بخاطر اینکه ادم کشته میگفت مثله اینکه به طرف نزدیک بوده خواسته بهش تجاوز کنه اونم کشتش و چیزه دیگه ایی هم نمیدونن باورم نمیشد که هاله بخاطر من دیونه شده بود گذشت و گذشت هاله از اونجا بیرون اومد تمام اون مدت هواشو داشتم اون دختر شاد همیشگی نبود بعضی وقتا با په پسر که فهمیدم

پسر عموشه بیرون میرفت گاهی هم با خواهر همون پسر یا بابا داداشش همه سعی داشتن خوش حالش کنن و این یعنی اون هنوزم از لحاظ روحی خراب بود یه مدت بعد فهمیدم رفته سرکار مردای زیادی نزدیکش میشدن و میخواستن توجهنش رو جلب کنن ولی اون اصلا متوجه نبود تصمیم گرفتم بدوزدمش برای بار دیگه میخواستمش دیگه فاصله کافی بود دونفر فرستادم توی شرکتش یه نفرش باهاش وارد اسانسور شده بود وقتی خواسته بود هاله رو بگیره هاله زده بودش بعدم همکاراش اومدنو بردنش هاله محافظ داشت فهمیدم که پلیس مواظبشه یه شب بعدش مراسم نامزدی دختر عموش بود اسمش الیسا بود سه نفر فرستادم نمیدونستم محافظاش چند نفرن ولی نباید بیشتر از دو نفر باشه اون سه نفر رفتن توی خونه یه نفرم میموندت تا به من گزارش بده هاله زرنگ تر از اینا بود و تونست بازم فاصله رو حفظ کنه دیگه تصمیمو گرفتم تصمیم گرفتم که تنهانش بزارم از دور نزدیکش باشم میخوام برم بهش گفتم وقتی منو دید میتونستم بفهمم تا چه حدی ازم میترسه میدونستم اصلحه داره میدونستم میتونه منو دستگیر کنه ولی نکرد گفتم میرم اونم چیزی نگفت

اینارو برای تو نوشتم تمام عشق زندگیم میخوام بدونی که تمام مدتی که کنارت بودم واقعا دوستت داشتم..میخوام بدونی که چقدر برای عذاب هایی که کشیدی متاسفم ازت میخوام منو ببخشی من میرم برای همیشه دیگه نگران نباش هیچوقت برنمیگردم توی زندگیت نمیام ولی ازم نخواه که عاشقت نباشم میخوام که به اون پرورشگاه برسی من به عشق تو اونجارو ساختم و اسمشو گذاشتم هاله هاله روح لطیف و محبت میتونی آرامش بخش روح بچه ها باشه همینطور که منی که سی و سه سالم بود در کنارت یه بچه میشدم. و تو بهم محبت کردی میدونم محبتت ناخواسته بود ولی من بهت قول میدم که هرشب به عشق اینکه شاید تو هم یه روز عاشق من میشی سرم رو زمین بزارم تو تمام روح زندگی منی..کسی که سه ماه وارد زندگی من شد و با رفتنش با بی مهری کردنش زندگیمو منو با آتش کشید من هرشب به عشق اینکه هم زمان با من به ماه نگاه کنی به ماه نگاه میکنم...هیچوقت بخاطر اینکه احساساتمو به بازی گرفتی نمیبخشمت ولی اینو بدونه همیشه دیوانه وار دوستت دارم
عاشقت امیر

دستم روی صورت خیس اشکم کشیدم نزدیک غروب بود دفترچه هارو توی پاکت گذاشتم روی ماسه های خشک ساحل و ایستادم موج های کم جون کوچک به پاهام میخوردن چند قدم چلو تر رفتم اب تا زانوم رسید موج ها یکم قوی تر شده بودن چشم هامو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم ولی نه نباید جلوی اشکامو بگیرم میخوام گریه کنم انگار منتظر بودم تا احساسم قلبم اجازه بده که گریه کنم بلند بلند گریه کردم توی اب به زانو شستم و گریه میکردم من با امیر چه کار کردم زار میزدم در مقابل حرف های امیر هیچی نداشتم فقط میتونستم به حال خودم گریه کنم فقط همین

عید به پایان رسید دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم میخواستم از کارم توی شرکت بهداد استعفا بدم میخواستم برم به پرورشگاهی که امیر بهم داده بود من همیشه عاشق بهداد بودم کارای استعفا منو انجام دادم استعفا نامه مو توی دستم جابه جا کردم و تقه ایی به در اتاق زدم
بهداد - بفرمایید

وارد اتاق شدم و درو بستم بهداد داشت یه چیزایی مینوشت با دیدن من لبخندی زد منم یه لبخند زدمو گفتم - راستش میخواستم اینو بهتون بدم برگه استعفامو روی میز گذاشتم

بهداد نگاهی به ورقه انداخت و با ناباوری گفت - هاله تو میخوای بری؟

من - بله دیگه نمیتونم پیام سرکار

بهداد - اما من نمیتونم قبول کنم

من - میخوام به پرورشگاه رسیدگی کنم افراد زیادی هستن که به این کار نیاز دارن من الکی دارم پیام سرکار من حتی هزار تومنم از پول حقوقم تا الان استفاده نکردم البته من دوماه بیشتر سرکار نیومدم

بهداد - ولی اخه نفسه عمیقی کشید و گفت ...باشه فقط تا زمانی که کسی برای

استخدام بیاد باید اینجا کار کنی

من - باشه قبوله

بهداد - بسیار خوب خانم لج باز برو

من - باشه

از اتاق بیرون اوادم این مدت سارا خیلی پکر بود اناهیتا رو صدا زدم تا ازش بپرسم
 بینم سارا هنوزم بخاطر اون افتاق اینجوریه یا نه
 اناهیتا- کاری باهام داری هاله جون؟
 من -اره..راستش میخوام بدونم سارا هنوزم ازم دلگیره؟..اخه این روزا خیلی گرفته
 است
 اناهیتا سری به تاسف تگون دادو گفت- نه عزیزم سارا متوجه اشتباهش شد
 ..ناراحتیشم به خاطر پدرشه
 من -مگه باباش چشه؟
 اناهیتا- میدونیکه سارا از نظه مالی خیلی میکشل داره سارا خودش خرج خودشو
 باباشو میده باباش بیماری قلبی داره بیمارستان بستریه سارا نمیتونه خرج بیمارستانو
 بده بخاطر همین ناراحته
 من - میدونی کدوم بیمارستانه؟
 اناهیتا- اره ..برای چی؟
 من -تو بگو
 اناهیتا -بیمارستان خصوصی.....
 خدارو شکر تویه بیمارستان خودم بود سریع گوشیمو در اوردم و شماره بابا رو گرفتم
 اناهیتا هم کنارم بود بعد از سه بوق جواب داد
 بابا- سلام دختر بابا
 من - سلام بابا خوبی
 بابا- ممنون ..چی شده دخترم این موقع روز به من زنگ زده
 من - راستش بابا میخواستم بپرسم شما بیماری ..یه لحظه گوشی..گوشی روپایین
 گرفتمو گفتم انا اسم باباش چیه؟
 اناهیتا- محمد علی
 من - بابا شما بیماری به اسم محمدعلی مرادی دارید؟
 بابا- اره چطور مگه؟..تو از کجا میشناسی؟
 من - بابا دخترش دوسته منه میخواستم بدونم مشکلتش چیه؟
 بابا- رگ قلبش گرفته باید زود عمل بشه ...برای چی میپرسی دارم نگران میشم
 من - بابا مشکلی نیست فقط میخواستم خرج عملشو از حساب من بردارید

بابا- برای چی اینکارو میکنی بحاله؟
 من - بابا سارا دوست منه یه مشکلی داره که نمیتونه خرج عملو بده منم که نیازی به اون همه پول ندارم یکم ازش خرج بشه که جایی رو نمیگره
 بابا- باشه دختره خیر خواهم
 من - مرسی بابا یه دنیا دوست دارم
 بابا- خوش حالم که دختری مثل تورو تربیت کردم خدارو شکر که از پشش بر اومدم
 ...خیلی خوش حالم که از بالا به بقیه نگاه نمیکنی
 من - مرسی بابا جون من دیگه برم
 بابا- برو عزیزم خداحافظ مواظب خودت باش
 من - شما هم همینطور
 بابا- خداحافظ
 من - خداحافظ باباجون
 تماسو قطع کردم
 تا سرمو بلند کردم به چشم های اشکی اناهیتا رو دیدم
 اناهیتا- اگر سارا بفهمه خیلی شرمنده میشه
 من - قرار نیست بفهمه
 اناهیتا- این لطف کوچیکی نبود هاله
 من - عزیزم این فقط جبران کارام بود من باعث شدم سارا ناراحت بشه و این کارو کردم که خودم عذاب وجدان نداشته باشم
 اناهیتا- هاله تو خیلی خوبی
 من - مرسی عزیزم خوبی از خودته
 سارا نفهمید که من اینکارو کردم دوروز بعد از یه نفر به جای من اومد و من از شرکت خارج شدم دیگه محافظ نداشتم پلیسا گفتن که دیگه خطر تهددیم نمیکنه ولی هنوزم نتونستند امیر رو بگیرن الان میخوام برم به اون پرورشگاه میخوام بچه هارو بینم خودم قرار نیست مدیریش کنم کسی رو قبلا استخدام کردن تا کرا رهارو سرسامان بده من فقط مالک اونجا خودمم از این به نیاز های مالیشون رو تأمین میکنم

جلوی پرورشگاهی ایستادم دیورا های بلند و سفیدی داره بالاش درش نوشته
 پرورشگاه هاله
 وارد شدم تعدادی بچه داخل حیاط بزرگ اونجا بین درختا و وسایل بازی که گذاشته
 شده بود بازی میکردن به طرف زنی که بهش میخورد چهل سالی داشته باشه رفتم
 من - ببخشید خانم
 زن که چهره مهربونی داشت گفت - بفرمایید
 من - سلام ..سم من هاله بزرگمهره میخواستم برم پیش کسی که اینجا رو مدیریت
 میکنه
 زن - خوشبختم..منم موسوی هستم
 من - خوشوقتم ..میهمش به من کمک کنید
 موسوی - بله با من بیاید..با خانم موسوی وارد ساختمانی که نمای سفید و ابی داشت
 شدیم بچه ها توی اتاقی کوچکی بودن خانم موسوی منو برد جلوی یه اتاق و گفت
 اینجا اتاق آقای ریسه و رفت
 چند ضربه به در زدم صدای مردی اومد که گفت بفرمایید اروم دستگیره درو
 چرخوندم و ارد شدم مرد نسبتا جوانی پشت میز نشسته بود
 اروم وارد شدم و در رو بستم و گفتم ببخشید که مزاحمتون میشم
 مرد جوان روشو به طرف من برگردوند وقتی صورتشو دیدم سرجام میخ کوب شدم
 امیر بود
 من - امیر
 امیر - تعجب کردی؟
 من - تو..تو گفتی داری میری
 امیر - اره ولی نه قبل از اینکه مطمئن بشم تو میای اینجا به صندلی اشاره کرد و
 گفت - لطفا بشین
 انگار منتظر بودم بهم بگه اروم روی صندلی نشستم سرمو انداخته بودم زیر
 من - چرا؟
 امیر - چی چرا؟.....
 من - چرا اینجا رو خواستی به نامم کنی؟

امیر - من میدونم تو عاشق بچه هایی ...خواستم اینجارو بهت بدم تا شاید بتونی یکمم احساس آرامش کنی.. یادمه همیشه میگفتی کنار بچه ها آرامش داری ..درسته؟

سرمو تکون دادم و گفتم - اگه پلیسا پیدات کنن حرفو قطع کردو گفتم - من الان کنار یه پلیسم ..میخوای منو دستگیر کن

من - من دیگه پلیس نیستم

امیر - چی؟

من - من استعفا دادم

امیر - چرا تو که تویه کارت حرفا ایی هستی؟

من - کاره سختیه

امیر - پلیس بودن یا بازی با احساس مردم؟

من - من هیچ وقت نخواستم بهم علاقمند بشی

امیر - هاله ناخواسته اینکارو کردی

من - اگه پلیسا بگیرنت چیکار میکنی؟

امیر - من یه مدت دیگه جراحی پلاستیک میکنم و چهروم تغییر میدم

من - چرا؟

امیر - تا پلیسا نگیرنم...چرا نگرانمی؟

قلبم فشرده شد.. یعنی نمیدونه چرا نگرانشم؟.....چرا؟..خودت میدونی چرا نگرانشی

؟...چرا اگر پلیس بگیرتش ناراحت میشی...هاله وقتی دستگیرش کردی چه حسی داشتی؟.....یادته که قلبت داشت از جا کنده میشد؟یادته با دیدن یه چشم ابی دنیات زیرو رو میشد هاله نکنه تو هم عاشق شده باشی؟

امیر - به چی فکر میکنی؟

سرمو بلند کردم نفس عمیقی کشیدمو گفتم - من باید برم

امیر - نرو

من - چرا نرم؟..مگه تو قرار نیست بری؟...پس برو.. برو بزار کمتر عذاب بکشم خیالتم راحت شاید کم پیام اینجا نمیزارم بچه ها مشکلی داشته باشن ازاتاق زدم بیرون چرا وقتی دیدمش ته دلم خالی شد؟...من که ازش نمیترسم ...میتروسم؟...نه

نمیترسم؟...هاله پس ضربان قلبت چی؟...اونو هم میخوای نادیده بگیری؟.....شاید از استرسه

یک ماه گذشته و من هیچ خبری از امیر ندارم شاید بیشتر از هزار بار دفترچه
 خاطراتشو خونده باشم شاید هزار بار برای خودم و خودش گریه کردم دوماه دیگه
 عروسی الیسا و پارساست .. پدر سارا خوب شد من هم کمی بیش سری به پرورشگاه
 میزنم حوصله ام سر رفته با بابا و حامی اومدم بیرون ولی بابا از بیمارستان بهش زنگ
 زد و بابا رفت حامی هم باهاش رفت سوار ماشینم شدم که از پارک بزنم بیرون پسر
 بچه ایی توجه ام رو جلب کرد که داشت ادامس میفروخت رفتم جلوش چشماش ابی
 بود چقدر ادمه چشم ابی زیاد شده تو این مدت اون موقع دونبال چشم ابی بودی اصلا
 نبود نگاهی بهش انداختم نشستم جلوش بهش میخورد چهار سالی داشته باشه با
 لحن بچگونه با مزش گفت - خانم ادامس میخوری؟

من - اره همشو بهم بده

پسرک - همشو؟

من - اره همشو میخوام .. اسمت چیه؟

پسرک - اسمم پرهامه

من - اقا پرهام مامان و بابات کجان؟

پرهام - خاله زیور میگه رفتن پیش خدا

دلگ گرفت این بچه به این نازی خدا خانوادشو ازش گرفته

من - الان پیش کی زندگی میکنی؟

پرهام با دست خونه ایی خرابه رو اونطرف خیابون نشون دادو گفت - اونجا

من - با خالت اونجا زندگی میکنی؟

پرهام - نه عمو صادق منو دوس نداشت از خوته پرتم کرد بیرون

من - عمو صادق شوهر خاله زیورته؟

پرهام - اره

من - خونشونو بلدی؟

پرهام اره نزدیکه اینجاست

من - منو میبری خونشون؟

پرهام - خانم عمو صادق بده یهو عصبانی میشه میزند تااا

من - مگه تورو میزد؟

پرهام - اره همیشه منو میزد

دل‌م تیگه پاره شد دست پرهامو گرفتم و به طرف ماشینم بردم
پرهام - خانم کجا میریم؟

من - اول میریم خونه خاله ات تا من شناسنامتو بگیرم بعدم میبرمت یه جای خوب در
عقب رو باز کردم و جعبه بزرگ اداس رو گذاشتم روی صندلی و دره جلو رو باز کردم
و پرهام رو نشست داخل کمر بند رو براش بستم و خودم هم سوار ماشین شدم پرهام
با ذوق گفت - خانم این ماشین خودته؟

من - اره عزیزم.. بهم بگو هاله اسمم هاله است
پرهام - باشه هاله

به ادرسی که پرهام بهم دادو رفتم بچه باهوشی بود خوب اسم کوچه و خیابنوارو بلد
بود در یه خونه ایستادم درش زنگ زده بود از ماشین پیاده شدم پرهامم پیدا شد
سنگ کوچکی برداشتم و چند ضربه به در زدم که صدای زنی اومد که میگفت - کیه؟
بعدم درو باز کرد نگاهی به سر تا پای من کردو گفت - سلام نگاهش به پرهام افتاد و
گفت - تو چرا برگشتی اگه صادق ببینت میکشنت بچه

من - نیاوردمش که بزارمش اینجا بهش ظلم کنید.. فقط میخوام بدونم این بچه
شناسنامه دار؟

همونظور که حدس زده بودم زن خاله زیور پرهام بود
زیور - بله داره؟

من - میشه شناسنامه شو بهم بدید؟
زیور - میخوای چیکار؟

من - به شما ربطی نداره فقط شناسنامه شو بهم بدید.. وقتی تویه خیابون ولش کردی
که به فکر نبودی حالا هم شناسنامه شو بهم بدید

زیور با عجله گفت - باشه باشه خدا خیرتون بده که میخواید به این طفل معصوم
کمک کنید و رفت داخل چند دقیقه بعد با یه شناسنامه توی دستش اومد بیرون و
گفت - خانم تورو خدا زود برید اگر شوهرم بیاد بدبختم میکنه

من - شناسنامه رو گرفتمو گفتم - بسیار خوب پرهام با خوش حالی سوار ماشین شد
منم سوار شدم دستمو بردم طرف ضبط و اهنگ شادی گذاشتم پرهامم هی دستاشو
تکون میداد شیشه کنارشو کشیده بود پایین موهاش یکم بلند شده بود که نشونه ی

نرفتن به ارایشگاه بود موهاش بور بود طلایی رنگ پوست سفید لپاشم وقتی
میخندید چال میشدن
به طرف بازار رفتیم میخواستیم برایش لباس بخرم دوس داشتم این بچه رو خودم بزرگ
کنم شاید بخاطر چشمای ابیش نتونستم ازش دل بکنم دوس دارم نزدیکم باشه
از ماشین پیاده شدم پرهامم پیاده شد با تعجب پرسید- هاله جون چرا اومدیم باراز؟
من- خوب اومدیم واسه تو لباس بخریم
با ذوق گفت -واسه من؟
من-اره عزیزم بزن بریم خرید دستمو محکم توی دستش گرفت کلی لباس برایش
خریدم پرهنای رنگا رنگ شلوار کفش همه چیز برایش خریدم با یه علامه خرید به
طرف خونه به راه افتادیم وقتی درو با ریموت باز کرد با تعجب به حیاط پر از گل
درخت نگاه کرد وگفت- وای هاله جون منو آوردی توی بهشت
خندیدمو گفتم- نه عزیزم اینجا خونمونه
پرهام- اینجا خونتونه؟
من - خونتون نه ..خونمون
پرهام - یعنی من قراره باشما زندگی کنم؟
من-اره
پرهام-هاله جون تو خیلی مهربونی
من- مرسی عزیزم
با هم وارد خونه شدیم دست در دست پرهام مریم جون با دیدن پرهام تعجب کردو
گفت- سلام خانم..این بچه کیه؟
من- عضو جدید خانواده بزرگمهر..اقا پرهام
مریم جون- خانم به فرزندی قبول کردید شمامت که هنوز مجردید؟
من- نه عزیزم پرهام خودش شناسنامه داره بابا اینا که بیان باهاشون صحبت میکنم
تا من پرهامو ببرم حمام و لباساشو عوض کنم شما هم برایش کیک درست کنید
میدونم الان نداریم ..و با شیر کاکائو بیارید به اتاقم
مریم جون- چشم خانم
من- چشمت بی بلا خریدی توی دستمو یکم تکون دادمو به طرف اتاقم به راه افتادم
پرهام هم به همه جا نگاه میرکد واروم پشت سر من میومد بردمش توی اتاق

شولوارک با یه تاپ تنم کردم بردمش تی حمام حسابی حمومش کردم بعدم یکم موهاشو کوتاه کردم خیلی ناز شده بود الان چشمای ابیش بیشتر جلوه میکرد چون موهاش از روی پیشونیش کنار رفته بود موهاشو فرق یه ور زدم لباس ابی روشنی به تنش کردم که شبیه یه عروسک خوشکل شد این پسرک خیلی ناز بود نشسته روی تخت من و شروع کرد به خوردن کیک و شیر کاکائویی که مریم جون براش آورده بود صدای بابا و حامی رو شنیدم پرهام کیکو شیرشو تموم کرده بود دستشو گرفتم و گفتم بیا بریم پایین تا با بقیه اشناات کنم

پرهام - باشه

باهم رفتیم پایین با تا پرهامو دید ابروهاشو انداخت بالا و گفت - به به مهمون داریم؟

من - سلام بابا جون - مهمون نیست قراره پیش ما بمونه

بابا - به فرزندی گرفتیش؟

من - نه خودش شناسنامه داره ..ولی قراره با ما زندگی کنه

بابا - هاله بابا کارت غیر قانونی نباشه

من - نه بابا. نیست بچه خودش شناسنامه داره و بی هویت نیست پدرو مادرش مردن

پیش خالش زندگی میکرد که شوهر خالشم میندازتش بیرون

حامی - چه ادمه بیغیرتی..رو به پرهام گفت - دایی جون اسمت چیه؟

پرهام - اسم من پرهامه اسم شما چیه؟

حامی درحالی که دستاشو باز میکرد و از پرهام میخواست بیاد بغلش گم - اسمم منم

حامیه عزیزم

پرهام پرید توی بغلشو گونه پرهامو بوسید

حامی خندیدو گفت - هاله تو همیشه عادت داری همه چیزا رو گلچین کنی نه؟

من - اره دیگه

بابا - خوب پرهام جان اگر این دایبته حتما منم بابا بزرگتم

من - با این حساب منم میشم عمه اش

بابا - خیلیم خوبه..ولی اگر ازدواج کردی چی..انوقت پرهامو میخوای چیکار کنی؟

من - هر کی منو میخواد باید پرهامم بخواد

بابا - اگر نخوای پرهام پیشه بابا بزرگ پیرش میمونه و میشه عصای دستش اصلا من باباشم شما هم خواهر برادرش

حامی - اره دیگه .. پرهام جان به جمع خانواده بزرگمهر خوش امدی
خیلی خوش حال شدم که بابا و حامی پرهامو به همین راحتی پذیرفتن شامو دور هم
خوردیم پرهام به اتاق من اومد تا پیش من بخوابه روی تخت خوابیده بودم که در
اتاقم زد شد نگاهی به پرهام کردم غرق در خواب بود پتورو بیشتر کشیدم رو و به
طرف در اتاق رفتم درو باز کردم حامی پشت در بود
من - چی شده داداش؟
حامی - یه لحظه بیا پایین میخوام با تو بابا حرف بزنم
من - باشه و از اتاق بیرون اومدم و درو اهسته بستم رفتم توی سالن منو حامی کنار
هم نشستیم بابا هم روبه رومون بود دوست داشتیم بدونم هرچی دوز تر حامی چی
میخواه بگه حام یتک سرفه ایی کرد وگفت - راستش بابا میخواستم درمورد یه موضع
مهم باهاتون صحبت کنم
بابا - بگو پسرم میشنوم
حامی - راستش بابا من میواستم...میخواستم شما با پندار خان حرف بزنید و... و پریا
رو برام خاستگاری کنید
بابا لبخندی زد و گفت - جدا؟
حامی - اره راستش از پریا خوشم میاد ختر خوبیه ..البته نظر شما هم برام مهمه
بابا - نه پسر خیلی خوش حال شدم من خودم فردا به پندار خان زنگ میزنم اجازه
میگیرم
حامی لبخندی زد و سرشو انداخت پایین دستمو کردم دورگردنشو یه ماچ ابدار از
گونش گرفتم
من - خدایا شکر که بلاخره از دستت راحت میشیم
حامی - خودتم یه روزی باید از این خونه بری
من - هنوز که نرفتم
بابا - بچه بس کنید نصفه شبی بلند شید برید بخوابید
من - باشه پس شبتون بخیر.. اقا حامی شباتون پر پری
حامی یه کوسن مبلو به طرفم پرت کرد خندیدمو جا خالی داد و گفتم - نگو که
خوابشو نیبینی
بابا - برو دختر زشته

من - فقط بخاطر بابا ورفتم به اتاقم وارد اتاق شدم دیدم پرهام داره گریه میکنه رفتم کنارش دیدم داره تو خواب گریه میکنه اروم تکونش دادم

من - پرهام ... پرهام... بیدار شو عزیزم داری خواب میبینی ..چشموای ابی پر اشکشو باز کرد هق هق میکرد بغلش کردم و گفتم - عزیزم خواب بود فقط یه خواب بد بود منو محکم بغل کرد و گفت - هاله جون خواب دیدم عمو صادق میخواد منو از شما جدا کنه

من - هیچی کس تورو از ما جد نمیکنه ما تنهات نمیزاریم اونشب پرهام تا صبح منو محکم بغل کرد و توی اغوشم خوابید

صبح با تکون خوردن چیزی توی بغلم از خواب بیدار شدم پرهام داشت از بغلم میومد بیرون دستامو باز کردم تا راحت بره ساعت نه صبح بود توی جام نشستمو گفتم - صبح اقا پرهام بخیر ..دیشب خوب خوابیدی داداش کوچولو

پرهام - اره ابجی جون خوب خوابیدم

من - خیلی خوبه دستشویی داخل اتاقم هست دری رو که کنار در اتاقم بودو نشونش دادم رفت و دستو صورتش رو شست منم تو این فاصله لباسمو عوض کردم و بعد از اون دستو صورتمو شستم

با هم رفتیم طبقه پایین به طرف اشپزخونه پشت میز نشستیم

من - سلام صبحتون بخیر

اینو به فاطمه خانم و مریم خانوم میگفتنهر دو با هم -صبح شما هم بخیر

پرهام - هاله جون

من - جونم

پرهام - همه اینا برای ماست؟

من - اره عزیزم بخور

صبحونه رو باهم خوردیم که پرهام به طرف پیانوی داخل سالن رفت و گفت - هاله تو بلدی پیانو بزنی

من با لبخند - اره دوس داری بهت یاد بدم؟

پرهام با خوشحالی گفت - میشه؟

من - البته

اونقدر باهوش بود که سریع نت هارو یه روزه یاد گرفت بهش یه شعرو یاد دادم که وقتی بابا و حامی اومدن براشون بزنه اون روزو تا شب باهاش پیانو کار کردم شب وقتی همه دور هم توی سالن نشسته بودیم پرهام رفت و پشت پیانو نشست بابا- مثله اینکه از پیانو خوشش میاد

من- اره خوشش میاد در همین حال پرهام شروع کرد به اهنگی رو که بهش یاد داده بودم رو زدن بابا و حامی با تعجب به من نگاه کردن منم ابرویی بالا انداختم و با شوق به اهنگی رو که شاگرد باهوشم میزد گوش کردن وقتی اهنگ تموم شد حامی پرهامو بغل کرد و گونشو بوسید و گفت- چه پسر باهوشی شرط میبند بزرگ بشی فرد خیلی خوب ماثرتوی جامعه میشی و اشاره به من کردو گفت- وقتی همچین معلمی داشته باشی ازت بعید نیست

بابا- کی بهش یاد دادی؟

من- از صبح ساعت ده تا ساعت شش عصر رو این اهنگ کار میکردیم تا خوب یادش گرفت البته باید بگم نت هارو هم یاد گرفته

بابا- خیلی خوبه هاله زبان انگلیسی رو هم بهش یاد بده

من- تو فکرش هستم..ولی باید ببینم علاقه داره یاه نه

بابا- به نظر من که علایق و سلیقه اش مثله توهه

من- خوبه پس خوب میتونه یاد بگیره...راستی بابا با پندار خان حرف زدی؟

بابا- اره واسه اخر هفته قراره مزاحمشون بشیم

حامی گل از گلش شکفت با یه لبخند بزرگ و گونه های سرخ شده با ما نگاه میکرد من با بدجنسی گفتم- کی گفته پسر باید اینجوری بخند جمع کن اون لب و لچتو. نگا نگا چطوریم خوش حاله

بابا-- ول کن بچمو بزار دلش خوش باشه

حامی- تحویل بگیر هاله خانم

من- کاری نکن نزارم دستت به پریا برسه هاهah

حامی- برو برو من خودم بله رو از پریا یهو دستشو گذاشت جلو دهنش یه نگاه به بابا کرد دید بابا داره با ابروهای بالا انداخته نگاهش میکنه حامی دستشو برداشت و سرشو انداخت پایینو گفت - چیزه یعنی به نظر من جواب پریا خانم بله است

پرهام- داداش حامی سوتی دادای اونم چه سوتییی

همه با این حرف پرهام خندیدیم

بابا- هاله فردا پرهامو بیار بیمارستان تا یه چک آب کامل ازش بدم بگیرن

من- برای چی؟

بابا- میخوام ببینم یه موقع مشکلی نداشته باشه

من- باشه فردا صبح میارمش

بابا- خیلی خوبه

همین موقع فاطمه خانم برای شام صدامون کرد همه بلند شدیم و به طرف اشپزخونه رفتیم شام رو بین خنده و شوخی خوردیم با اینکه پرهام تازه وارد خانوادمون شده ولی خیلی زود تر از اونیکه فکر میکردم باهامون صمیمی شد به بابا میگه بابا فرهاد خوبه که بابا رو به عنوان پدر خودش قبول داره و منو حامی رو هم به عنوان برادرش صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدم باید میرفتم بیمارستان و از اون طرفم لباسی برای مراسم ازدواج الیسا تهیه میکردم پرهامو از خواب بیدار کردم بعد شستن دستو صورتش رفت پایین بهش گفتم که نباید صبحانه بخوره منم لباسمو عوض کردم یه مانتوی سفید یه شلوار خاکستری با شال خاکستری با کیف و کفشی که از هردو رنگ سفید و خاکستری داخل استفاده شده بود مثله همیشه ارایش کمی کردم و اومدم پایین پرهام داشت از پله ها مویومد بالا بازم رفتم توی اتاق و لباسای پرهام رو هم عوض کردم ست خودم لباس تنش کردم یه شلوار خاستری با یه تیشرت سفید و کفش های خاکستری باهم رفتیم پایین سوار ماشین شدیم و به طرف بیمارستان به راه اتادیم

وارد بیمارستان شدیم میدونستم اتاق بابا کجاست ولی خوب بهتر بود بهش زنگ بزنن گوشیمو از جیب مانتوم در اوردم و شماره بابا رو گرفتم

یه بوق.....دوبوق.....سه بوق.....

بابا- سلام دختر خودم

من- سلام بابا..ما الان بمیارستانیم

بابا- برید ازمایشگاه خودم میام اونجا

من- باشه

به طرف ازمایشگاه رفتیم بابا هم اومد از پرهام خون گرفتن عزیزم خیلی ترسیده بود یکمم گریه کرد ولی زود اروم شد بعلمش کرده بودم اول بردمش یه جیگرفروشی با هم یه صبحانه مفصل خوردیم بعدم هم سوار ماشین شدیم که بریم لباس بخریم توی بازار از این مغازه به اون مغازه رفتیم هنوز ایسا پرهامو ندیده سخت مشغوله کارای عروسیشه پارسا رفت المان از اونجا براش یه لباس عروس خرید و من از کار طاقت فرسای طراحی راحت شدم یه دست کت و شلوار خاکستری راه راه با یه پیراهن سفید و یه کراوات کوچیک برای پرهام خریدم با یه جفت کفش مردوونه البته سایز کوچیک برای پرهام حسابی براش خرج کردم بعد از تموم شدن خریدای پرهام رفتیم به یه مزون که من همیشه لباسامو از اونجا میخرم از توی کاتالوگ یه لباس بلند طلایی رنگ انتخاب کردم اصلا پف نداشت ولی بلند و دنباله دار بود همونطور که خیلی دوست داشتم دامنش کامل از حریر بود البته لباس از هم جدا نبود بعدم رفتیم یه کفش پاشنه بلند طلایی رنگ خریدم لباسم همونطور که میخواستم لختی نبود خریدامون تا بعد از ناهار طول کشید ناهارو توی رستوران خوردیم پرهام درست به اداب من غذا میخورد بهش یاد دادم چطور از همه قاشوق و چنگالو اینا استفاده بکنه ولی خوب بهش گفتم فقط توی مهمونی ها اینجوری غذا بخوره توی خونه عادی هر طور که دوست داره غذا بخوره و نیاز به اداب خاصی نیست بعد از ناهار رفتم و یه دست کت و شلوار ابی نیلی خریدم و یه تیشرت ابی هم با یه شلوار مشکی هم براش خریدم با یه کفش ابی هم براش خریدم یه کفش مشکی هم برای خودم دیگه عصر شده بود که گوشیم زنگ خورد بابا بود دکمه قراری تماس رو لمس کردم و گوشیمو به گوشم نزدیک کردم

من - سلام بابا

بابا - سلام دخترم ..زنگ زدم بگم که اقا پرهام از منو تو هم سالم تره خدارو شکر

بیماری نداره

من - خدارو شکر

بابا - کجایی؟

من - اومدم واسه عروسیه ایسا واسه خودمو پرهام خرید کردم الانم میخوام پرهامو

ببرم پارک

بابا - باشه دخترم مواظب خدت باش

من - شما همینطور

بابا- خوب پس خداحافظ

من - خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و وارد پارک شدیم پرهام شروع کرد به دویدن روی پله ها
دنبالش دویدم

من - پرهام اروم تر میافتی؟

ولی پرهام مگه گوش میکرد به طرف دیوادم میخواست بیافته ولی یهو زیر پام خالی
شد خودمو برای یه برخورد وحشت ناک با زمین آماده کردم ولی در کمال تعجب روی
هوای معلق شدم اورم چشمامو که ترس پر اشک شده بود رو باز کردم اولین چیزی
که دیدم دو تا چشم ابی بود ولی فرد روبه روم امیر نبود به خودم اومدم سریع از
بغلش اومدم بیرونو گفتم - ممنونم..بخشید

پسر - نه مشکلی نیست

وقتی حرف زد دلم لرزید دوباره بهش نگه کردم زل زده بود بهم صدای پرهام باعث
شد نگاهمو ازش بگیرم پرهام با گریه اومد کنارمو دستاشو باز کردو گفت - ابجی هاله
بخشید معذرت میخوام لبخندی زدمو گفتم - هاله الهی بمیره و اشک داداش
کوچلوشو نبینه یهو پسره چیزی زیر لب زمزمه کرد این چرا هنوز اینجا ایستاده
پرهامو از بغل کردم ایستادم همینطور که اشکاشو با دستم پاک میکردم گفتم -
عزیزم گریه نکن این عموهه منو گرفت نیافتادم

پرهام در حالی که هق هق میکرد به پسره گفت - عمو جون دستت درد نکنه که هاله
جونو نجات دادی

پسره - قابلی نداشت

پرهام - ابجی هاله یعنی تو الان چیزیت نیست؟

من - نه عزیزم حالم خوبه بریم برات بستنی بخرم

پرهام - اره

بدونه اینکه به چشمای پسره نگاه کنم گفتم - بخاطر کمکتون ممنون و سریع ازش
دور شدم پله ها که تموم شد پرهامو زمین گذاشتم رفتیم اخر پارک پیش که دکه
براش بستنی خریدم نشسته بود با ذوق بستنی میخورد منم با لبخند نگاهش میکردم
وقتی بستنیش تموم شد به فضای مخصوص بچه ها رفت تا یکم با اسبابازی های توی

پارک بازی کنه منم روی یه نمیکت نشسته بودمو بازی کردنشو نگاه میکرد دیگه هوا
تاریک شده بود دلم نزدیک هفت شب بود باید به بابا زنگ بزنمو بگم که شب رو
بیرون شام میخورم گوشی رو برداشتم و شماره حامی رو گرفتم بعد سه بوق جواب
داد

حامی - سلام خواهر کوچلوی من

من - سلام داداش. بزرگ من خوبی؟

حامی - خوب بودم بهترم شدم

من - نکنه پریا اومده پیشت که بهتر شد؟

حامی خنده ایی کدو گفت - اذیت نکن شیطون چیزی شده؟

من - نه فقط خودتو واسه فردا شب آماده کن اقا بعدم منو پرهام شامو بیرون میخوریم

گفتم خبر بدم نگران نشید

حامی - باشه .. اشکالی نداره .. ابجی من باید برم خداحافظ

من - باشه خداحافظ

گوشی رو از گوشم جدا و شماره ایسا رو گرفتم

یه بوق... دو بوق

ایسا - الو

من - سلام عروس خانم .. خوبی؟

ایسا - از احوال پرسیدی شما

من - هی هی ... تیکه نپرون... تو خودت الان دوماه شده یه بار بهم زنگ بزنی؟

ایسا - بخدا خودت که میدونی دنبال کارای عروسیم هفته دیگه عروسیمه

من - خودم میدونم کجایی؟

ایسا - با پارسا و بهداد اومدیم بیرون

من - یه وقت به خودت زحمت ندی بگی یه دختر عمو دارم به اونم خبر بدم باهامون

بیادا

ایسا - ببخشید یهویی شد الان تو کجایی؟

من - با عشقم اومدم پارک صدای جیغ ایسا از اون طرف گوشمو کر کرد گوشو

از گوشم دور کرده بودمو دوباره نزدیک کردم و گفتم - چته روانی چرا جیغ میزنی؟

ایسا - عشقت کدوم خریه؟

من - هووووی به پرهام من اینجوری نگوهااااا
ایسا - پس اون زلیل مرده پرهامه
من - بله عزیزم اسمشم مثله خودش خوشکله
ایسا زد زیر گریه - هاله خیلی نامردی فکر نمیکردم با من اینکارو بکنی
من - الان کجایید بگید منو پرهامم بیایم
ایسا ادرس جایی که بودنو داد منم گوشیو قطع کدمو پرهامو صدا زدم
من - پرهام ... پرهام
پرهام - بله
من - بیا بریم میخوام با چند نفر اشنات کنم
پرهام بدو بدو اومد و دستمو گرفت و گفت - بریم...سوار ماشین شدیم و به طرف
مقدمون که پیش ایسا بود حرکت کردیم وقتی وارد اون پارک شدم از دور ایسا رو
دیدم که اخم کرده بود و دستاشم توی هم گره زده بود رفتم نزدیکش دسته پرهامم
توی دستم محکم گرفته بودم البته نه اونقدر که دردش بیاداد میشه گفت محکم به
ایسا که رسیدم بلند داد گفتم
من - واه واه عروسم اینقدر اخمو
ایسا به طرفم برگشت دنبال یه پسر جونو خشکل میگشت که چشمش به پرهام
افتاد با تعجب یه نگاه به من یه نگاه به پرهام که دستش توی دستم بو انداخت
نزدیکشون شدم
من - سلام به همه گی ..
ایسا هنوزم ساکت که پرهام - گفت سلاااااام به عموها و خاله جون
همه لبخندی زدن که پاراسا پرسید - این پسر خوشکلو از کجا آوردی؟
من - اسم این اقا خوشکله پرهامه که عشق منه این اقا پرهام از چند مدت پیش شده
عضو جدید خانواده بزرگمهر
همهشون با هم - نه؟
من - آره
بهداد - به فرزندی قبول کردی؟
من - من نه ولی بابام آره

ایسا به طرفم حجوم آورد که پرهام اومد جلشو گفت- با ابجی هاله من کاری نداشته باش

ایسا- عزیزم این ابجی هاله ات منو تا مرز مرگ چند دقیقه پیش بردو آورد..بزار یکم ادبش کنم

پرهام- هاله جون خیلیم با ادبه

پارسا- با این حساب هیشکی نمیتونه به حاله جون چیم نگاه کنه

بهداد- اگر پرهام خان نبود بازم نمیتونستن

خندیدمو گفتم- البته که همینطوره

شام رو با ایسا اینا خوردیم قراره فردا شب عمو اینا هم توی مراسم خاستگاری حامی باشن بعد از خوردن شام به خونه برگشتیم پرهام رفت خوابید ولی من پیش بابا و حامی نشستم بابا برای پریا یه انگشتر خیلی ناز البته با انتخاب خوده حامی خریدهبود روش چندتا نگین بلریان بود و خوده انگشتر از مخلوطی از طلای سفید و زرد بود که جلوه ایی خاص داشت خیلی زیبا بود

من- وای حامی خیلی خوشکله

حامی- اره ..وقتی دیدمش خیلی ازش خوشم اومد

بابا- اینشالله همیشه تو زندگیت بهترین چیزا رو داشته باشی

حامی- ممنونم بابا

یکم دیگه حرف زدیم ساعت یازده بود که هر کدوم به اتاقمون رفتیم

صبح وقتی چشمامو باز کردم پرهام کنارم نبود از روی تخت بلند شدم بعد از یه دوش اومدم پایین و یک راست به اشپزخونه رفتم ساعت نه و نیم صبح بود

من- سلام صبحتون بخیر

مریم و فاطمه جون- سلام خانم ...صبح شما هم بخیر

فقط سری تکون دادمو گفتم- پرهام کجاست؟

فاطمه خانم- صبح با اقا حامی رفت بیمارستان

من- مگه حالش بد بود؟

مریم جون- نه دخترم حامی که رفت پشت سرش گریه کرد حامی هم با خودش بردش پرهام پسر خوبه و اذیتش نمیکنه

من - اهان پس میرم دنبالش تا حامی رو اذیت نکنه اخه اون دکترو بیکار که نیست بخواد از اون نگهداری کنه

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم مانتوی بنفش با شلوار مشکی و کیف کفش مشکی و شال بنفش روشن تر از رنگ مانتوم مثله همیشه روی کیفم رگه ها و تزیین هایی از رنگ بنفش داشت ارایش صورتی رنگی کردم ولی امروز هوس کردم یکم چشمامو بیشتر ارایش کنم یکم سایه ی مشکی خیلی کم پشت چشمام کشیدم که چشمامو خمار تر و زیبا تر کرد هر کس بهم نگاه کنه بیشتر دوتا چشم مشکی میبینه موبایلمو انادختم توی کیفم و به طرف بیرون رفتم سوار ماشین شدم دور با ریموت باز کردم و بیرون رفتم اول میرم بازار یکم لوازم ارایشی میخرم بعد میرم دنبال پرهام به طرف بازار رفتم بعد از خریدن چیزیای مورد نیازم به طرف بیمارستان به راه افتادم وارد بیمارستان شدم به طرف ایسگاه پرستارا رفتم و گفتم - ببخشید آقای دکتر حامی بزرگمهر بیمارستان هستن؟

پرستار - بله ایشون توی اتاقشون هستن

اتاق حامی رو بلد بودم از یه پرستار که بیمار هارو میفرستاد توی اتاق پرسیدم دکتر مریض داره اونم گفت نه کسی که شیفتو بهم داده گفته کسی توی اتاق نیست بعد از تشکر به طرف اتاقش رفتم بدونه در زد رفتم توی پرهام روی صندلی نشسته بود و داشت نقاشی میکرد حامی هم پشت میزش ایستاده بود و داشت با یه نفر دیگه که حدس میزدم دکتر باشه حرف میزد البته اون پشتش به من بود دست از نگاه کردن برداشتمو گفتم - سلام

حامی یسرشو بلند کرد و با یه لبخند ملیح گفت - سلام تازه اومدی؟

من - اره ببخشید نگفتن کسی توی اتاقه

حامی - اشکالی نداره دکترو موحد دوست صمیمیه منه

پسر هنوز روش اونطرف بود اروم برگشت از دیدنش تعجب کردم با تعجب گفتم - شما حامی - همدیگرو میشناسید؟

من - راستش من دیروز که با پرهام رفته بودم پارک نزدیک بود از پله ها بیافتم ایشون منو گرفتن نداشتن بیافتم زمین

حامی - چه جالب... وحید ایشون خواهرم هاله هستن

پرهام به طرف دیود و خودشو انا دخت تو بغلمو گفت - هاله جون دلم برات تنگ شده بود

من - بخاطر همین منو گذاشتی رفتی با داداشت دیگه؟

پرهام قول میدم دیگه نرم لپشو بوسیدمو گفتم - عزیزم قبل از اینکه جایی بری بهم بگو

پرهام - خوب تو که ندیدی چطوی مثل خاله فرشته ها خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم

حامی با خنده گفت - پرهام پس چی فکر کردی خواهرم یه فرشته است

اخمی ساختگی به حامی کردم و فگتم - اینجوری نیست و گفتم... بخشید که مزاحم کارت شدم من دیگه برم نزدیک ناهاره دیگه

حامی - نه نرو منو وحید میخوایم بریم رستوران بیا باهم بریم

شونه ایی بالا انداختمو گفتم - باشه

حامی - بیا بشین من بیمار ندارم

من - روی پرونده جدید کار میکنی؟

حامی - اره یه بچه پنج ساله است که فضای بسته میترسه ... تصادف که کرده توی ماشین مچاله شده بوده بخاطر همین یکم مشکل داره

خیلی ناراحت شدم با ناراحتی گفتم - الان توی بیمارستانه؟

وحید - اره چند تا جراحی داشته که من باید انجام میدادم

حامی - وحید جان جراح داخلیه

یه لحظه یادم به امیر افتاد اونم جراح داخلی بود اروم گفتم - چقدر جالبه همه جراح های داخلی چشماشون ابیه متاسفانه صدامو شنید و گفت - هموشون نه بعضیاشون چشماشون ابیه

حامی - کی چشمش ابیه؟

من - هیچی ولش کن .. دستی به سر پرهام که توی بغلم نشسته بود کشیدمو گفتم - شاهزاده چشم ابیه من چطوره؟

پرهام - تا وقتی که ابجی چشم سیاهم خوب باشه منم خوبم

چه بامزه ازم تقلید کرد لبخندی زدمو بوسیدمشو گفتم - چقدر توبلایی پسر نیم ساعتی نشستیم که حامی روپوشش درآورد و گفت - بریم

من - بریم
 منو پرهام و حامی و وحید با هم به طرف خورجی بیمارستان رفتیم که حامی گفت - با
 ماشین اومدی؟
 من -اره چطور؟
 حامی هیچی..رستوران همیشگی خوبه؟
 من - هر جا رای اکثریت باشه میریم
 وحید - بریم همونجا منم زیاد میرم
 همه باهم به رستوران همیشگی رفتیم جلوی همون پنجره داشتم بیرون رو نگاه
 میکرد حامی پرهامو برده بود تا دستشو بشوره که صدای وحید نگاهمو به طرف
 خودش کشوند
 وحید - خیلی پرهامو دوست دارید؟
 من - البته همینطوره خیلی دوستش دارم
 وحید - پرهام برادر واقعیتونه؟
 من - نه ..اونو توی خیابون پیدا کردم..مادر و پدرش مردن و پیش خالش بوده که
 متاسفانه شوهر خالش از خونه میندازتش بیرون توی خرابه زندگی میکرد..منم
 ارودمش پیشه خودم چشماش.. نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم تمام مدت که
 حرف میزدم حتی یه بارم به چشماش نگاه نکردم چشماش انگار چشمای امیر بود
 نگاه کردن بهش برام واقعا سخت بود
 وحید - شما از چشمای ابی خوشتون میاد؟
 من - یه زمانی متنفر بودم ولی طی یه سری اتفاقات علاقمند شدم
 وحید - چه جالب
 من - چی جالبه؟...
 وحید - میششه یه سوال بپرسم؟
 من - مگه تا الان نمیپرسیدی؟
 تک خنده ایی کرد و گفت - شما همیشه وقتی با کسی حرف میزنید بهش نگاه
 نمیکنید؟

از سواش جا خوردم سرمو بلند کردم به چشماهاش نگاه کردم چرا اینقدر برق میزد
 درست کپی چشمای امیره ولی امیر نیست نفس عمیقی کشیدم و گفتم - نه فقط
 وقتی یکم ذهنم درگیر باشه
 وحید - خوبه

همین موقع پرهام و حامی هم اومدن هممون کباب ترکی سفارش داده بودیم غذاها رو
 آوردن پرهام با اشتها غذا میخورد و من با لبخند نگاهش میکردم دلم به حالش
 نمیسوخت پسر بچه خیلی شیرینی بود دستی به سرش کشیدم که گفت - هاله جون
 من - جانم
 پرهام - کاش تو مامانم بودی
 دلم گرفت لبخند محو شد ولی دوباره لبخند زدمو گفتم - دوست داری مامانت باشم؟
 پرهامو سرشو تکون دادو گفت - اره
 من - خوب پس من مامانت میشم
 پرهام ذوق کردو گفت - یعنی میتونم بهت بگم مامان
 من - البته
 از روی صندلیش نیم خیز شد و محکم بغلم کرد و گفت - تو مهربون ترین مامانه
 دنیایی
 من - قابل گل پرسمو نداره
 دوباره مشغول خوردن شدیم که حامی گفت - خدایا میبینی من دارم زن میگیرم
 هنوز بابا نشدم این دختره فضول همیشه یه قدم جلوتره ..مامانم تو مجردی شده والا
 میبینی وحید شانسو؟
 پرهام - مامان من از همه سره ..راستی مامان امروز بازم پیانو کار کنیم؟
 من - نه اخه امشب میخوایم بریم مهمونی
 پرهام - کجا؟
 من - میخوایم بریم واسه دایی حامی عروس بیاریم
 پرهام - میخواید برید براش بخیرید
 همه به این حرفش خنیدیدیم که گفت - حرف بدی زدم مامان هاله
 دلم از اینکه مامان صدام کرد لرزید دستمو روی موهای بورش کشیدمو گفتم - نه
 عزیزم ..براش نمیخریم ..

پرهام.. - پس از کجا میارید؟
 من - عزیزم.. چطوری بگم میریم خاستگاری .. بعدم عروس خانم رضایت میدن
 ..اونوقت میشه عروس دایی حامی
 پرهام - مامان برای منم عروس میگیری؟
 حامی لپشو کشیدو گفت - هنوز کوچلویی دایی باید بزرگ بشی
 وحید - همه چیو زود به زود میخواد
 حامی - فکر کنم مثله هاله باشه به من نگاه کردو گفت - کی مغزشو شستشو دادی که
 مثله خودت عجله داره همه چیزو به دست بیاره؟
 من - همچین میگی انگار من شوهر دارم خدارو شکر مجردم وگرنه میگفتی تو دوازده
 سالگی ازدواج کرده
 حامی - نه منظورم این نبود.. بعدم تو سعی کن دست از جنگت با مردا برداری به همین
 زودی ها هم کی میاد تورو میبره
 من - حامیییی
 حامی - باشه ببخشید واخماتو وا کن بابا سخته کردم
 ابرو هامو انداختم بالا و گفتم - الکی حرف نزن وگرنه با بدتر از اینا روبه رو میشی
 حامی - باشه ایی گفت و روبه وحید گفت - این نیم وجببو میبینی (به من اشاره
 میکرد)؟ .. وحید سری تکون داد و حامی ادامه حرفشو گفت - این یه ذره ادم که جلوت
 نشسته چهارتا زبانو مثله بلبل حرف میزنه پیانو .. گیتار .. ویولن هم میزنه .. اسب
 سواریش هم بیسته .. یه اسب داره که خودش رامش کرده .. دوتا مردو یه تنه
 حریفه .. قبلنم پلیس بوده .. کلی عذاب کشیده .. بیمرم الهی براش ابجیم خیلی زجر
 کشیده ولی الان تونسته خودشو سرپا نگه داره .. نمیدونی تانگو .. ساسا .. ایرانی و
 عربی رو چطور حرفه ایی میرقصه .. اشپزیشم حرف نداره .. مهمونی دادنش
 بیسته .. فقط یه مشکل بزرگ داره اونم اینه که با مردا سرچنگ داره . هنوز هیچ کس
 وارد قلبش نشده تا حالا نشده به کسی اجازه بده باهاش آشنا بشه که شاید اونم
 خوشش بیاد ازش .. این دختر همه چی تموم فقط همین یه مشکلو داره
 وحید - همین یه مشکل خودش خیلی بزرگه .. ولی بهتون تبریک میگم یه خواهر
 هنرمند دارید
 من - حامی جان یه وقت چیزبو از قلم نداخته باشی

حامی دستی به چو نش کشید و گفت چریه چیز یو یادم رفت.. وحید جان طراحی
لباسم میکنه
من - حامی بس کن
حامی - بده ازت تعریف میکنم؟
من - اینا تعریف نیست فقط منو عصبی میکنی
حامی - اصلا تو هیچی سرت نمیشه
من - الان بهتر شد
پرهام - عمو وحید نمیدونی چقدر قشنگ پیانو میزنه من عاشق پیانو زدنشم یه شعر
هست که همیشه برای خودش میزنه و میخونه کلیم باهش گریه میکنه
من - پرهام خواهش میکنم
حامی - چرا گریه میکنی؟
من - چیزی نیست داداش.. از جام بلند شدم و گفتم - پرهامو برسون خونه من باید برم
جایی
حامی - کجا میخوای بری؟
من - میرم پرورشگاه
حامی - نرو
من - نه داداش باید برم
حامی - باشه
دلم گرفته بود نمیدونم چرا پیش وحید یه حسه خاصی داشتم همش حس میکنم
میشناسمش ولی نه من دیروز برای اولین بار دیدمش
ازشون خداحافظی کردم و رفتم
به طرف پرورشگاه رفت میرم سر راه چهل تا کتاب داستان و چندتا بسته شکلات
خریدم وارد حیاط شدم اثری از بچه ها نبود خوب معلومه الان ظهره و هوا یکم گرمه
وارد ساختمان شدم بچه ها توی اتاق شان بودن بعد از صحبت با مدیر پرورشگاه یکی
از بسته شکلات ها و یک کتاب داستان برداشتم و رفتم توی اتاقشان که سالن بزرگی
بود که دوطرفش توی دوردیف کنار دیوار تخت گذاشته بود بچه ها منو میشناختند با
دیدنم از جاشون بلند شدن و اومدن کنارم به همشون شکلات دادم و نشستم روی
یکی از تخت ها بچه ها هم چندتا چندتا روی تخت های نزدیک من و کنارم نشستند

داستان روبراشون پرهیجان و باشور خوندم وقتی میخواستم برم همشون دورمو گرفته بودن و میگفتن نرو ولی من با اصرار های زیاد تنوستم فرار کنم وارد خونه شدم پرهام خونه بود روی مبل جلوی تلویزیون خوابش برده بود اروم بغلش کردم و بردمش توی اتاق روی تخت خوابوندمش شباً پیش من میخوابید ازم جدا نشد بیچاره شباً کابوس میبینم خودمم بعد از تعویض لباس هام کنارش خوابیدم ساعت رو برای ساعت چهار تنظیم کردم چون تاماده بشم طول میکشید سریع به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای ساعتی که داشت خودشو خفه میکرد از خواب بیدار شدم زنگ ساعت رو خواموش کردم و بلند شدم اول خودم میرم حمام بعدم پرهامو میبرم نه اول پرهام بعد خودم اینحوری بهتره پرهامو چندبار صدا زدم بیدار شد حوله و لباسشو آماده کردم بلند شدم و وان رو تا نیمه از اب ولرم پر کردم لباسای پرهامو از تنش دراوردم هنوزم گیج خواب بود ایستاده چشمم بسته و جلوی من بود بلندش کردم و گذاشتمش توی وان اب دیدم هنوزم گیج خوابه دوش اب که دوش تلفنی بود رو برداشتم اب رو سردو گرم کردم و گرفتم روی سرش چشماشو باز کرد بعد از چند دقیقه خواب از سرش پرید حماسش تموم شد حوله رو تنش کردم و موهاشو خشک کردم بعد هم سشوار کشیدم لباسا مهمونی رو تنش کردم و موهاشو با ژل مدل دادم تا بره پایین و من دیگه راحت باشم خودمم سریع پریدم توی حمام و یه دوش گرفتم ..دوساعت طول کشید تا موهامو شونه کردم خشک و بعدم اتو کشیدم تا لخت بشن موهامو بافتم و شبیه یه گل خوشگل پشت سرم حالت دادم و با گیره های مشکیه کوچیک محکم کردم ارایش زیبایی هم روی صورتم نشوندم یکم کرم پودر...خط چشم مداد چشم...یکم سایه ی دودی ابی..روزگونه گلبهی..روزگلبهی...وتمام یکم از موهامو رو کج توی صورتم ریختم و با اتو یکم حالتش دادم جمع بود ولی یکم از پیشویم رو پوشونده بود کت و دامن سورمه اییم رو تنم کردم با کفش های مشکی کیف کوچک مشکی براقم که با کفشم سرهم بود رو برداشتم و موبایلم با یه روژلب انداختم توش مانتم رو با یه شال مشکی براشتم و رفتم پایین ساعت شده بود هفت همه حاضر و آماده بودیم مانتم ر تنم کردم و همه با هم سوار بی ان و مشکی بابا شدیم به طرف خونه تینا خانم همو اینا قبل از ما میرسن اونجا خوب زن عمو خاله عروسه و قرار دایشون تارخ هم با همسرش سیماو دوتا پسرش ازاد و ارس که دوقلو

هستن هم بیان اونجا ازاد و ارس پیست و هفت سال دارن هر دو هم مهندس هوا و فضا خوندن حالا دیگه دقیقا کارشون چیه رو نمیدونم فامیلیشون هم سام هستتش...ازاد ازدواج کرده و اسم خانمشم سحر رهاست بالاخره به خونه ی تینا خانم رسیدیم نگاهی به حامی انداختم توی اون کت و شلوار سورمه ایی با پیراهن ابی روشن زیرش خیلی زیبا شده بود جعبه شیرنی توی دست من بودو یه دست دیگم هم توی دست پرهام بود بابا میدونست پرهام به من میگه مامان ..زنگ درو زدیم و با ماشین وارد شدیم استقبال گرمی ازمون شد با تینا خانم رو بوسیدم و یکم احوال پرسى کرد همینطور سیما خانم رو پرهامم خیلی با ادب سلام میکرد کنارم نشسته بود و دستشو گذاشته بود روی پام یکم غریبی میکرد که صدای ارس توجه همه رو به خودش جالب کرد

ارس - هاله خانم این اقا کوچلو کیه؟

پرهام - من پسر مامان هاله هستم

همه با تعجب بهم نگاه کردن که بابا گفت - پرهام جانو هاله آورده تا پیش ما زندگی

کنه..پدر و مادرش فوت شدن پرهامم چون هاله رو خیلی دوست داره بهش میگه

مامان

ازاد - هاله خانم قلب مهربونی داره

سحر - درسته من توی یکی دوبار برخورد متوجه شدم

من - متشکرم.

• کمی دیگه درمورد پرهام و چیزای دیگه حرف زدیم و پریا هم چایی رو آورد که پندار

خان گفت - خوب بهتره دیگه بریم سر اصلا مطلب

بابا - بله شما درست میفرمایید..خوب همه میدونید که ما امشب برای چی خدمتتون

رسیدیم ..راستش ما پریا خانمو برای حامی پسرم خاستگاری کنم..خدمتون که

میدونید حامی دکتره مغز و اعصابه خودش مطب داره و توی بیمارستان خودم

مشغول به کاره یه خونه دیوار به دیوار خونه خودم داره که بعد از ازدواجش میره اونجا

و زندگی مستقلش رو شروع میکنه ماشینم که داره...

پندار خان - اقا فرهاد از همه مهتر برای ما اخلاق و خانوادست که حامی خان همه

اینهارو دارن پول به دست میاد

بابا- خوب پس اگر شما مشکلی ندارید حامی و دختر خانمتون برن با هم دیگه صحبت بکنن

پندار خان- بله حتما..رو به پریا..پریا بابا..اقا حامی رو به اتاقت راهنمایی کن

پریا بلند شد و حامی هم پشت سرش به راه افتاد حامی رفت برای چند لحظه دلم بد جور براش تنگ شد خیلی اروم بلند شدم و گفتم -اگر اشکالی نداره من چند لحظه برم توی حیاط یکم هوا بخورم

بابا-چیزی شده؟

من- نه فقط یکم هوای داخل برام سنگینه

پندار خان -بفرمایید دخترم راحت باش

پرهام- مامان میشه منم پیام؟

من- الان میام تو همینجا بشین..پرهامم دیگه چیزی نگفت و نشست سر جاش پسر حرف گوش کنیه...رفتم توی حیاط باد خنکی میومد فردا شب نه پس فردا شب عروسیه ایستاست ..امسال تولدمو یادم رفت هیچکس یادش نبود دهم خرداد ماه تولدم بود..اشکالی نداره ولی خوب حقم داشتن توی اون وضعیت...با اینکه امیر نبود ولی بابا و حامی خیلی نگران بودن مهم نیست حامی داره ازدواج میکنه جواب پریا حتما بله است حامی دوشش داره وقتی حامی بره من تنها میشم دلم براش تنگ میشه همینجوریش من فقط شبا که از سرکار میاد میدیدمش وقتی ازدواج کنه دلم براش تنگ میشه بغض کردم ولی اشکی نیومد برای خوشحالیش خوشحال بودم حس کردم یکی کنارم نشست سرمو چرخوندم دیدم ارس نشسته کنارم دوباره رومو کردم اونطرف که گفت- از وقتی که از کانادا اومدم همه از تو حرف میزنن ..شنیدم پلیسی؟

من- نه نیستم..کی از کانادا اومدی؟

ارس- هفته پیش

من- خوبه

ارس-خوبتر اینه که دیگه برنمیگردم

من- خوبه

ارس- قبلا شیطون تر بودی..نکنه کارت روت اثر گذاشته کم حرف و سرد شدی؟

من- اینطور نیست

ارس-قبلا طولانی تر جواب میدادی نه دو کلمه ایی

من - خوبه که خودت میگی قبلا ما الان توی زمان حالیم
 ارس - هاله..هنوزم از تنهایی غذا خوردن بدت میاد؟
 لبخندی روی لبم نقش بست پس یادشه اون موقع ها زیاد با ارس و ازاد میرفتیم
 بیرون همیشه از تنهایی غذا خوردن بد میومد..من ارس..ازاد..اراد..پریا..الیسا و
 حامی..همیششه باهم بودیم
 ارس - چه عجب خانمه اخمو یه لبخند زدی
 من - مگه اخمو بودم؟
 ارس - نمیدونم حس کردم یکم غمگینی
 در حالی که به از جام بلند میشدم اخه روی جمن توی حیاط نشسته بودم گفتم - تو
 هم قبلا خیلی سوال پیچ نمیکردی وبه طرف در وردی رفتم دوباره پیش جمع نشستم
 ارسم بعد از من اومد لبخندی گوشه لبش بود یکم از نگاهاش معذب بودم نمیدونم
 چرا
 چند دقیقه نشسته بودیم که حامی و پریا از اتاق بیرون اومدن بابا بدون فوت وقت با
 لبخند گفت - از این شیرینی ها بخوریم ؟
 پریا سرشو انداخت زیرو با شرم گفت..حرف من حرف بزرگتراست
 پندار خان - پس مبارکه
 همه دست زدن و بعدم تبریک واسه این پیوند همون شب سیغه محرمیت بین حامی و
 پریا خونده شد تا راحت باشن..بعدم حامی کنار پریا نشست بابا جعبه حامل انگشتر
 رو داد به حامی حامی هم با متانت همیشگیش گفت - پندار خان اجازه هست؟
 پندار خان - اجازه ما هم دست شماست
 حامی نگاهش تشکر میزی کرد و بعدم انگشتر رو انگشت ظریف و سفید پریا کرد
 روی دستش صد برابر جلوه میکرد پرهام خوابش میومد توی بغلم سرشو گذاشته بود
 روی سینم و اروم خوابیده بود منم روی مبل بخاطر پرهام فرو رفته بودم عزیزم خیلی
 نازو مظلوم خوابیده بود الیسا کنارم نشسته بود گفت - هاله..چقدر بهم میان..نه؟
 من -اره
 الیسا..- هاله برای عروسیم باهام بیایا..تونباشی من سخته میکنم
 من - باشه میام
 الیسا-اگه بدونی چقدر لباس عروسم خوشکله؟

من - مثله خودته
 ایسا - یعنی من خیلی خوشکلم؟
 من - مرض معلومه دیگه
 ایسا - هاله من میترسم
 من - از چی؟
 ایسا - از زندگی مشترک
 من - فقط همین
 ایسا - نه راستش من .. من
 منظورشو فهمیدمو گفتم - دیونه.. ترس نداره که فقط باره اولش سخته تاز اونم اولش
 بعش خودت مشتاق تر میشی
 ایسا - نمیدونم ولی من میترسم
 من - هیچی نگو الکیم فکر نکن
 ایسا - باشه
 اونشب هم تمام شد پرهام توی بغلمه و دارم از پله ها بالا میرم فقط اتاق من طبقه
 بالاست
 به اتاق رسیدم پرهامو روی تخت گذاشتم و از توی کمد یه دست لباس راحتی براش
 در آوردم اورم لباسشو از تنش دراوردم و لباس راحتی هارو تنش کردم پتو رو روش
 کشیدم خودم هم لباسمو عوض کردم خوابم نمی اومد به طرف تراس اتاقم رفتم روی
 صندلی گهواره ایی شکلم نشستم به ماه خیره شدم یعنی الانم امیر داره به ماه نگاه
 میکنه.. چقدر دلم براش تگ شده.. چه به سرم اومد من که عاشقش نبودم.. بودم؟... کی
 اتفاق افتاد؟... من دل باختم... هاله دل باختی... هاله عاشق شدی.... عاشق یه مرد
 خلافکار... یه مردی که چهارده سال از خودت بزرگتره من الان دیگه بیست سالمه یک
 سال بزرگ تر شدم یعنی میشه با یه مرد سی سه ساله زندگی کنم؟.... اصلا امیر دیگه
 برمیگرده؟... چرا امیر چهرش کمتر از سنش میزنه .؟.. بهش میخوره بیست و شش
 سال داشته باشه....
 تمام مدت به ماه نگاه میکردم که بالاخره خسته شدم و به طرف تخت خوابم رفتم و
 خوابیدم روزه بعدم هم اتفاق خاصی نیافتاد ..همش توی خونه داشتم به پرهام پیامو
 یا میدادم یکمم ویولن کار کردیم

الان تویه ارایشگاه زیر دست ارایشگرم پریا هم کنار من روی یه صندلی نشسته و ارایشگر داره روش کار میکنه بعد از سه ساعت کار کردن روی ما و کشیدن موهامو بالاخره آماده شدیم به صورت تم نگا کردم سا یه ایی به رنگ مشکی و طلایی پشت چشمم کار کرده بودن بازم یه شبیه عرب ها شدم..لباس طلایی که به تن دارم خیلی زیباست..موهامو برام شنیون جمع کرده بالا ولی یکه از موهامو روی شوئم ازاده ارایش صورتم زیاد نیست خودم خواستم کم باشه..پریا لباس صورتی کم رنگی به تن داره مدلش یکم شبیه مدل لباس منه بلند و دنباله دار و البته پوشیده اون هم ارایش کمه ولی خوب بیشتر از من ارایش شده هردو زیبا شدیم وسایلمون رو جمع کردیم و روی صندلی نشستیم منتظر ایسا...دوساعت بعد الیسا اومد بیرون خودشو دوباره توی اینه نگاه کرد شبیه یه پری شده بود خیلی ناز و خواستنی تر از قبل شده البته خیلیم تغیر کرده ..

به طرفش رفتم و دستاشو گرفتم و با ذوق گفتم- وای الی خیلی خوشکل شدی ایسا- تو همینطور عزیزم خیلی ناز شدی چند دقیقه حرف زدیم که صدای زنگ اف اف ارایشگاه اومد و بعدشم صدای ارایشگر که میگفت اقا داماد اومدن ایسا رفت و جلوی در ایستاد ارایشگر شنلو روی سرش انداخت و کامل کشید جلو میگفت تا رو نما نده نمیزارم بینتت..پارسا اومد تو دسته گلی توی دست داد دسته گل پر از گل های رز صورتی ملایم بود بازم بارونه پول روی سر ایسا و دست زدنو تشویق بقیه بهداد و حامی هم آمده بودن البته بیرون ایستاده بودن...الیسا محو تماشای پارسا و وپارسا هم محو تماشای عروسش که اینقدر ناز شده بودبالاخره بعد از فیلم برداری رفتن به طرف ماشینشون ایسا توی اون لباس پف سفید خیلی ناز شده

حامی به طرف پریا اومد دسته پرارو گرفت و گونشو بوسید پریا سرشو انداخت زیر که حامی گفت- خانم من از همه خوشکل تره تک سرفه ایی کردم و گفتم- خوب من میرم تاکسی بگیرم حامی خنده ای کرد و گفت- نمیخواه با خودم بیا با این همه خوشکلی مترسم بدوزدنت که صدای بهداد از پشت سرمون اومد بهداد- اگر اجازه بدید من هاله خانمو میارم حامی- خوب بیا با اون برو دیگه ما هم به میریم دنبال ایسا و پارسا

من - نمیرید باغ؟

حامی - نه باغ میریم نه دنبال اونا میریم یکم دور میزنیم و برمیگردم توم اگر ازت پرسیدن بگو دنبال ایسا اینا رفته

خنده بدجنسانه ایی زدمو گفت - باشه پریا تمام مدت سرش زیر بود هی لبشو گاز میگرفت میخواست لبخندشو پنهون کنه

به طرف بهداد رفتمو گفتم - ببخشید..دیدید که چطوری دکم کردن

بهداد خنده ایی کردو گفت - اره دیدم واسه همین گفتم بیاید با تا برسونتمون

من - ممنونم

بهداد - خواهش میکنم این چه حرفیه

در ماشین رو برام باز کرد و من نشستم و خودش درو بست و اومد سوار شد توی ماشین شسته بودیم اهنگ ملایمی در حال پخش بود من همیشه اهنگ های ملایم رو

دست داشتم و دارم امیر هم همینطور اون هم اهنگ های ملایم دوست داشت..یعنی

هنوزم داره؟..بیخیال..صدای بهداد منو از تفکرم جدا کرد

بهداد - تو فکری؟

شونمو بالا انداختم و چیزی نگفتم

بهداد - میدونستی سارا از شرکتم جدا شد؟

من - نه چرا؟

بهداد - بگم خندت میگره

من - نه نمیخندم بگو

بهداد - سارا بهم گفت با من ازدواج کن..رسمان ازم خاستگاری کرد منم گفتم نه..اونم

از شرکت رفت

برای یه لحظه کپ کردم...از تعجب چشمامو به بزرگترین حد ممکن رسیده بود

همنطوری به بهداد نگه کردم که بهداد گفت - چشماتو این شکلی نکن خودش به

اندازه کافی درشت هست

چندبار پلک زدم و گفتم - دروغ میگی؟

بهداد - دروغم چیه

من - اخه چطوری؟

بهداد - خدمم نمیدونم ولی خوب از اون دختر خوشم نمی اومد

من - چی بگم خودت بهتر میدونی ولی اون دختر خوبیه
 بهداد - اره خوبه فقط تن فروشه
 من - چی؟

بهداد - اون تنها زندگی میکنه ..نه بابا داره و نه مامان با عموش زندگی میکرد که ناراحتی قلبی داشت اسمش محمد علی بود ناراحتی قلبی داشت به سارا تجاوز میکرد سارا هم کاریش نداشته عموش میمره الزایمر داشته دوازده ساعتی یه بار یادش میرفته که کیه ..سارا هم از این موضوع استفاده میکرد و ...عموش دوماه پیش از خونه میزنه بیرون و میره زیر یه تریلی و راه به راه جون میده سارا درست یه دوروز بعد از این اتفاق اینو بهم گفت ..وقتی خواستم برگرده توی شرکت من کاریش ندارم اینو فهمیدم هر شب با یکیه ..اون دختر خوبی نبود هاله ..ادم خوب همه رو خوب میبینه

خیلی تعجب کردم به سارا نمیخورد تن فروش باشه چقدر وقیح بود این دختر چقدر خوب نقش بازی کرد

به باغ رسیدیم بعد از شنیدن جریانه سارا دیگه من حرفی نزدیم سکوت کرد وارد باغ شدیم ..رفتم پیش بابا حامی و پریا هم که رفته بودن ددر دستمو دور کردن بابا حلقه کردم گفتیم - سلام بابایی
 بابا - به به سلام به فرشته زیبای بابا
 پرهام به طرفم دوید و گفت - سلام مامانی

من - سلام به پسر خوشکلم ..به به چقدر تو ناز شدی مامان جان
 پرهام - مامانی تو خوشکل تر شدی اروم گونشو بوسیدم که روزی نشه روی صندلی نشستیم پرهامم با چندتا بچه بازی میکردن با همدیگه پا روی پا انداخته بودم و تکه موزی روی توی دهانم میزاشتم که ارس کنارم نشست

ارس - سلام خانمی

با لبخند - سلام

ارس - خوشکل شدی

من - مگه قبلا زشت بودم

ارس نه خوشکل تر شدی

من - مرسی تو هم خوشتیپ شدی

ارس - فقط همین؟

من - چیزه دیگه ایی به ذهم نمیرسه

ارس - بدجنس همه میگن خیلی جذاب شدم اون دخترارو روبه روم میبینی همشون

برام دارن غش و ضعف میکنن

من - خوب چیکار کنم؟

ارس - بی ذوق نباش.. پاشو با هم دیگه یکم برقصیم

دلهم هوای رقص کرده بود ولی گفتم - نه الان حال رقصیدن ندارم

ارس بلند شد و روبه روم ایستاد تازه میتونستم توجه کنم خیلی جذاب شده بود ارس

مثله باباش چشماش قهوه ایی سوخته ایی داره یه دست کت و شلوار زغالی رنگ با یه

پیراهن یاسی زیرش یه کراوت هم از ترکیب زغالی یاسی زده بود دستشو جلوم دراز

کد نگاهی به صورتش انداختم شش تیغه که خوبه سیصد تیغه کرده ابرومو انداختم

بالا و گفتم - نه حسش نیست که خم شدو بشقابو از روی پام برداشت گذاشت روی

صندلی خودش و دستمو کشیدوبلند کرد و کشید وسط بین کسایی که داشتن

میرقصیدن اهنگ ریتم تندی داشت مجبور به رقصیدن باهاش بودم اونم رضایتمند

میخندید و اروم کنار گوشم گفت - دیگه روی حرف من حرف نزن چون من به چیزی

که میخوام میرسم

من - زشت بود که بخوام ولت کنم بشینم وگر نه این حرف درمورد من صدق نمیکنه

ارس - فعلا که چیزه دیگه اییه

بعد از اتمام اهنگ روی صندلی نشستم.. مشغول نگاه کردن بقیه بودم که دیدم حامی

پریا و وحید دارن میام.. متعجب شدم وحید اینجا چیکار میکرد؟

حامی با همه سلام علیکی کرد و اومد کنارم و گفت - خواهری خوش میگذره؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم - به تو که بیشتر خوش گذشته

حامی خنده ای کرد و گفت - بله نمیتونم انکار کنم که پریا سقلمه ایی به پهلوی حامی

زد که منو هم به خنده انداخت سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرمو

برگردوندم دیدم وحید خیره نگاه میکنه وقتی نگاهمو دید لبخندی زد و فت - سلام

هاله خانم.. خیلی زیبا شدید

یهو ارس اومد و دستشو کرد دور کمرمو گفت - این خانم همیشه زیبا بودن و دستشو

به طرف وحید گرفت و گفت - ارس هستم پسر دایی پریا

وحید هم باهش دست داد خودمو از توی حصار دست ارس بیرون کشیدم و گفتم -
 باره آخرت باشه دستتو دور کمرم میندازی یا بهم دست میزنی..خوشم نمیاد با اخم
 اینو میگفتم

ارس - چرا عصبی میشی خوب کاره بدی که نکردم
 من - خوشم نمیاد از نظر تو بد نیست چون انور بزرگ شدی ولی من خوشم نمیاد.بار
 آخرت باشه

ارس - باشه من معذرت میخوام
 عروس و داماد هم رسیدن همه روی سرشون نقلو شیرینی میرختن توی باغ غوغایی
 بود همه وسط داشتن میرقصیدن حامی و پریا و بابا هم همینطور ولی من روی صندلی
 نسته بودم که صدای وحید تنمو لرزوند
 وحید - چرا شما نمیرقصید؟
 من - دللم میخواد ولی نمیدونم چرا نمیتونم برقصم...
 وحید - حامی میگفت خیلی خوب میرقصید
 من - درسته خوب میرقصم..شاید با اراد یکم برقصم همین موقع بود که صدای اراد
 اومد
 اراد - خانم ریبا دعوت منو برای یه رقص میپذیرید؟
 بالبختد به طرفش برگشتم و گفتم - البته
 روبه وحید گفتم - دیدید چه حلال زاده بود
 همون موقع اهنگ ملایمی شروع شد ایسا و پارسا همه اومدن وسط زن عمو و عمو و
 تینا خانم و شوهرش خیلی ها وسط شروع به رقصیدن منو ارادم رفیتم وسط دستمو
 انداخت دور گردن اراد و ارادم دستشو انداخت دور گردنم
 اراد - تو وحیدو میشناسی؟
 من - اره دوست حامیه
 اراد - دوست منم هست
 من - چه جالب دوست مشترک
 اراد - اره ..باورت میشه سی و چهارسالشه
 من - جدا بهش نمیاد

اراد-اره منم تعجب کردم وقتی شنیدم..راستی کی قراره واسه حامی جشن نامزدی بگیرید؟

من - نمیدونم فکر نکنم بخوان بگیرن شاید بخوان توی اخر همین ماه مراسم عروسیشون بگیرن

اراد- واقعا؟

نه بابا شوخی کردم..هنوزم حرفی نزدن در این مورد

اراد- گفتم اخه الکی که همیشه

من - میدونم بابا

اراد- هاله

من- بله داداشی

اراد- هاله ..توجه کردی وحید خیلی بهت نگاه میکنه؟

من- نه چطور؟

اراد- نمیدونم ولی همش حس میکنم نگاهش به توهه

من- اشتباه میکنی..منکه متوجه نشدم

اراد- شاید

اهنگ به پایان رسید چندیدن اهنگ دیگه هم زنده شد منم هم یکم با ایسا رقصیدم ولی خیلی زود رقصیدم مثله اون موقع تمایلی به رقصیدن ندارم ..همه برای صرف شام فرخوانده شدن بعد از گرفتم غذا به طرف میز رفتم هیچکس نبود نشستم ارس اومدم کنارم نشست ..بعد هم وحید و بعدم پریا و حامی و اراد و بهداد و ازاد و سحر هم نشستن همه مشغوله خوردن بودیم من در سکوت غذا میخوردم ولی بقیه شوخی میکردن غذامو زود تمام کردم زیاد نریخته بودم..اشتها نداشتم ایسا داشت ازدواج میکرد و این برام سخت بود درسته همش کنار هم نبودیم ولی خوب اینجوری یکم دور تر میشدیم

دستم روی میز گذاشتم که یهو ارس دستمو گرفتمو گفت- توی فکری؟

اول از همه نگاهم رفت روی وحید..نمیدونم چرا ولی یهو نگاه بهش کردم دیدم داره با خم به دستای ارس نگاه میکنه دستمو از زیر دستش کشیدم و با عصبانیت بهش گفتم-مگه بهت نگفتم بهم دست نزن

خودم حالو حوصله نداشتم نگاهی به حامی انداختم که نگران نگاهم میکرد دیگه به کسی نگاه نکردم رفتم و مانتمو تنم کردم و برگشتم پیش حامی و گفتم حامی میشه سوئیچ ماشینتو بدی؟
حامی-میخوای کجا بری؟
من - میرم خونه
ارس- هاله من معذرت میخوام دست خودم نبود...ببخشید چرا اینجوری میکنی؟
نفس عمیقی کشیدم و اخمه وحشتناکی رفتم به طرفش و گفتم- کارای من به کسی که حد خودشو نمیشناسه ربطی نداره برگشتم برم که یکی دستمو گرفت خواستم دستمو بکشم دیدم ایساست با ناراحتی داره بهم نگاه میکنه
من- ایسا خواهش میکنم
ایسا- بخاطر من یه امشبه رو مردارو تحمل کن
من- ایس
که دستشو جلوم گرفت و گفت- اگر برات ارزش ندارم پس همین الان برو
نگاهی عصبانی به ارس انداختمو گفتم- باشه میمونم
ایسا لبخندی زد و دستمو گرفت و برد اونطرف مانتمو از تنم کندو گفت- دیگه اینقدر زود جوش نیار این پسر دایی خر من زیادی اخلاقی غریبه به دل نگیر
من- نمیتونم
ایسا- پس فقط امشب فراموش کن بعد ازادی بکشیش
لبخندی زدمو گفتم- فقط بخاطر تو
کنار هم ایستادیم و مشغوله خوردن شربت شدیم که پارسا اومد و دست ایسا رو گرفت و رفتن وسط و مشغول رقصیدن وقتی اهنگ رقصشون تموم شد ایسا رفت کنار دی جی و میکروفن رو گرفت و گفت- از هاله جون دختر عموی عزیزم میخوام خواهش کنم که امشب اهنگ رقصه دونفره منو وپارسارو با ویولن بزنه
لبخندی زدم وبلند گفتم- با کمال میل عزیزم
بازم همه مشغوله رقصیدن شدن تا ساعت یک توی باغ بودیم دیگه زمان رقص دونفره عروس و داماد بود که ویولن جلوم اومد سرمو بلند کردم دیدم وحید با یه لبخند اشنا جلوم ایستاده تا نگاهم رو دید گفت- اینم ویولن بفرمایید و بنوازید

نگاهی به ویولن انداختم خیلی آشنا بود بهتر بهش نگاه کردم شناختمش ویولن امیر بود نگاهش به وحید انداختم ولی با جای خالیش روبه رو شدم چیزی نگفتم دیگه مطمئن شدم که وحید خوده امیره..ولی چهرش..وای خدا..امیر گفته بود میخواود چهرشو تغیر بده..من چقدر خنگ بودم که فراموش کردم پس بخاطر این بود که نزدیک بودن کنارش برام سخت بود پس بخاطر این بود که قلبم بدجور وقتی کنارش بودم می تپید.....امیر من عاشقت شدم حامی و بقیه نمیدونن که اون امیره پس منم به روی خودم نمیارم به طرف جایگاه دی جی رفتم کنار دی جی ایستادم پسر جوان که علی نام داشت میکروفن رو برام درست کرد و کنار تر ایستاد چهره و تیپ امروزیش دلمو زد ولی پسر چشم پاکی بود و اصلا از بودن کنارش حس بدی نداشتم ویولن رو روی شونم گذاشتم و چشمامو بستم ارشه رو روی سیم ها کشیدم خیلی اروم شروع کردم الیسا و پارسا مشغول رقص بودن دی جی هم با نت هایی از پیانو که میزد همراهیم میکرد البته پیانویی نبود یه چیزی جلوش بود که من اسمشو نمیدونم با اون همراهیم میکرد و این خوندنو برام اسون میکرد ویولن رو پایین گذاشتم و شروع کردم به خوندن

شاید هنوزم وقتی مونده
 که بشم عاشق تو
 هر دو دستمو بگیر
 تا بشم دیونه ی تو
 من هنوز همون ستارم
 که تو شب های تو مرده
 اگه میشنوی صدامو
 عشق تو هنوز نمرده

..

..

شاید هنوزم وقتی مونده
 که بشم عاشق تو
 هر دو دستمو بگیر
 تا بشم.. دیونه ی تو

حس این صدارو بشناس که تو قلب رها شد

منو هم نفس صدا کن

اینکه با تو هم صدا شد

دوباره مشغول زدن ویولن شدم

▪
▪
▪
▪
▪
▪

شاید هنوزم وقتی مونده

که بشم عاشق تو

هر دو دستامو بگیر

تا بشم دیونه ی تو

که تو شب های تو مرده

اگه میشنوی صدامو

عشق تو هنوز نمرده

شاید هنوزم وقتی مونده

که بشم عاشق تو

...

اهنگ تموم شد همه برای عروس و داماد دست زدن و همینطور برای من رفتم کنار

حامی و پریا ایستادم حامی دستشو دور شونم حلقه کردو گفت - خوشم میاد ابعیم

همه جا باید بدرخشه

وحید اومد کنارم ویولن رو گرفتم طرفش و گفتم - ممنون

وحید- قابل شمارو نداره

من - خواهش میکنم

لبخندی زد شاید فکر میکرد من نفهمیدم که امیره چون لبخندش واقعی نبود لباس

میخندید ولی چشماش نه ناراحت بود یادم به پرهام افتاد یهو پرسیدم - پرهام

کجاست؟

حامی - خسته بود روی صندلی خوابوندمش
 من - بچه ها من نمیرسم باهاتون پیام تا خونه ایسا اینا حامی من با ماشینتو میرم تو
 هم با بابا بیا
 حامی سوئیچ ماشینو بهم داد و گفت - باشه فقط مواظب باش
 من - باشه
 به طرف ایسا و پارسا رفتم ایسا با دیدنم لبخندی زد و گفت - خیلی ممنونم که قبلو
 کردی برام بزنی
 من - خواهش میکنم عزیزم...
 پارسا - واقعا ممنون
 من - خواهش میکنم رو به هردوشون گفتم - من دیگه باید برم پرهام خوابه روی
 صندلی کمرش درد میکره بچم اذیت میشه .. ببخشید که تا دم خونتون همراهیتون
 نمیکنم
 ایسا - کاش نمیرفتی
 من - همیشه عزیزم... باید برم.. براتون ارزوی خوشبختی میکنم امیدوارم بهترین
 روزارو در پیش داشته باشید
 ایسا منو محکم بغل کرد و گفت - اینشالله عروسی خودت
 من - مرسی عزیزم و از خودم جداس کردم دیدم توی چشمش اشک جمع شده
 بهش خندیدمو گفتم - دیونه چرا گریه میکنی؟
 ایسا - نمیدونم
 خندیدمو گفتم - دیونه گریه نکن اروم زیر گوشش گفتم - اشکاتو جمع کن واسه
 امشب.. که محکم زد به بازوم و گفت - خیلی نامردی
 من - لوس بازی درنیار
 با پارسا هم دست دادمو ازشون جدا شدم مانتمو تنم کردم پاشنه کفشام هفت سانت
 بیشتر نبود و برای بغل کردن پرهام اذیت نمیشدم به جز مانتویی که تنم بود و یه
 کیف دستی هیچی نداشتم پرهامو اروم بغل کردم و سرشو گذاشتم روی شونم بابا اینا
 تا یک ساعت دیگه میان به طرف پارکینگ باغ رفتم ماشینو پیدا کردم اونم با چه
 بدبختی دزدگیرو زده بودمو دنبال صداس میرفتم ولی خوب نزدیک بود الکی گفتم
 بدبختی پرهامو صندلی عقب خوابوندم و خودم پشت رول نشستم ماشینو از پارک در

اوردم و به طرف خونه حرکت کردم نیم ساعت بعدش خونه بودم بازم پرهامو بغل کردم به طرف اتاق رفتم خدارو شکر پرهام وزنش سنگین نیست گذاشتموش روی تخت و لباسشو عوض کردم خودمم لباسامو در آوردم و رفتم توی حمام بعد از یه دوش که اومدم بیرون خیلی خوابم میومد لباسامو پوشیدم و با موهای نم ناکم روی تخت خوابیدم خودمو زیر پتو جمع کردم با فکر اینکه امیر نزدیکمه به خواب رفتم اون خواب بدونه دغدغه بود خیلی شیرین بود و دلیل شیرینیش هم پیدا کردن امیر بود ولی امیر عوض شده منم عوض میشم.. چرا همیشه اون باید تلاش کنه یه بارم من تلاش میکنم یه بارم من پا پیش میزارم

دستی روی صورتم کشیده شد چیزه نرمی روی صورتم کشیده شد اروم لای چشمامو باز کردم پرهام داشت با اون دستای کوچیکش صورتمو ناز میکرد و بوسه ایی کوچولو روی گونم گذاشت دستمو روی سرش کشیدمو گفتم- سلام به پسر کوچلوی مهربونه خودم

پرهام- سلام مامانی

من- سلام پسرم زود بیدار شدی

پرهام- نه مامان جون یک ساعت دیگه میخوایم ناهار بخوریم

من- مگه ساعت چنده؟

پرهام- مریم جون گفت ساعت دوازده ست

من- واقعا

پرهام-اره

از جام بلند شدم لباسامو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم نشستم جلوی ایینه

و موهامو شونه کردم بافتم بلند شدم و رفتم پایین

رسیدم به اشپزخونه نگاهم افتاد به فاطمه که داشت سالاد درست میکرد

من- سلام ظهر همگی بخیر

همه جوابمو دادن نشستم پشت میز بوی خورش قیমে کل خونه رو برداشته بود

من- مریم جون امروز یکم زود تر ناهار میخوریم

مریمجون- چشم خانم

لبخندی زدمو گفتم- چشمت بی بلا عزیزم

منو پرهام و مریم جون نهارو با هم خوردیم که خیلیم چسبید اچه من قیمة و شکر
 پلو خیلی دوست دارم
 بعد از نهار رفتم توی اتاقم و مشغول طراحی یه لباس برای پریا شدم تا ساعت چهار
 عصر داشتم روش کار کردم اخرم یه لباس پرنسسی خیلی ناز از اب در اومد بلند
 شدم و پرهامو بردم پیش مهدی پسر فاطمه خانم و خودم هم برگشتم خونه یه مانوتی
 سفید و یه شلوار سفید با شال کفش و کیف ابی برداشتم به یاد روزه اولی که پا به
 خونه ی امیر گذاشتم موبایلمو برداشتم و به طرف بیمارستان حرکت کردم سره راه
 دو تا شاخه گل با یه گلدون واسه روی میز حامی خریدم به بیمارستان رسیدم بازم
 ایستگاه پرستاری اینبار وحید توی اتاق حامی نبود پس یه سرم به بابا میزنم ..ای خدا
 میبینی من وقتی نمیخوام ببینمش همش جلو چشممه الان که دنبالش میگردم
 نیستش چند ضربه به در اتاق زدم صدای حامی از اون طرف در اومد
 حامی - بفرمایید
 وارد اتاق شدم پشتش به من بود و داشت توی کوش کمدی دنبال چیزی میگشت
 صدامو یکم تغیر دادمو گفتم - سلام آقای دکتر
 حامی - سلام .. بفرمایید بشینید
 منم نشستم که گفت - ببخشید شما شروع کنید تا من یه پرنده رو پیدا کنم
 من - چشم .. شما راحت باشید
 حامی - خوب مشکل شما چیه؟
 من - راستش دکتر من شکست عشقی خوردم
 حامی - شکست چیز خوبی نیست ... ولی میشه هر شکست رو یه نقطه شروع فرض
 کنیم .. شما ادامه بدید
 من - دکتر خیلی دوسش دارم .. ولی .. ولی اون بهم خیانت کرد با هم رابطه داشتیم
 .. یهو دیدم توی خیابون دسته یکی توی دستشه و داره بگو بخند میکنه
 حامی هنوز سرش توی کمد بود و گفت - خوب شما چیکار کردید؟
 من - هنوز بهش چیزی نگفتم ... راستش به این نتیجه رسیدم که ... که من از شما
 بیشتر خوشم میاد
 یهو حامی دستاش خشک شد .. که من خیلی جدی گفتم - لطفا نگید میخوام ادامه
 تحصیل بدم

سریع برگشت چشماش گرد شده بود تا دیدم منم بیشتر شکه شد از دیدن چهرش
 زدم زیر خنده حامی هنوز گیج و منگ وایساده بود و من میخندیدم
 من - سلام آقای دکتر
 حامی - سلامو درد ..سلامو کوفت...این چه شوخی بود؟.. قلبم وایساد
 من - نکنه داشتی به این فکر میکردی که سر پریای عزیزت چطوری هوو بیاری؟
 حامی افتاد دنبالم و میخواست با پرونده ایی که توی دستش بود بزنه توی سره من
 منم مثله برق توی اتاق میدویدم یهو دیدم یکی داره به لبخند نگاهم میکنه سر جام
 خشکم زد و پرونده ایی که روی سرم فرود اومد برگشتم یکی زدم به حامی و فرار
 کردم پشت سر وحید ایستادمو گفتم -اگر جرات داری بیا
 حامی - به نظرت از پس تو یه الف بچه بر نیام؟
 وحید - مگه چیکار کرده؟
 حامی - منو سرکار گذاشته اومده صداشو تغییر داده منم خر یه نگاه بهش نکردم
 شروع کرده چرت و پرت گفتن که عشقم بهم خیانت کرده ولی الان که فکر میکنم از
 شما بیشتر خوشم میاد..اومدم بگم نامزد دارم ..که گفت نگید قصد ادامه تحصیل
 داریددختر ادم برادرشو اینجوری سر کار میزاره؟
 من -اره که میزاره و اومدم جلوش ایستادم اومد دستمو بیچونه که میچ دستشو
 گرفتم و یه جوری هلش دادم که دقیق پرت شد روی مبله مخمل مشکیه توی اتاقش
 دستمو روی شونم کشیدم اون با ژست بامزه ایی و گفتم - دیگه سعی نکن کسی رو
 که قبلا واسه خودش پلیسی بوده بزنی دکی جون و برگشتم طرف وحید و گفتم -
 میبینی تور خدا واسم قیافه میگیره
 وحید شونه هاشو بالا انداخت و گفت - نمیدونه که با خانمای هنر دوست و زیبا و البته
 جسور باید چطوری رفتار کنه
 من - یه دنده و لجبازو گربه رو جا انداختی
 لبخندش پررنگ تر شد اخه این چیزایی بود که خودش همیشه بهم میگفت هر وقت
 از خودم تعریف میکردم میگفت اینارو هم بهش اضافه کن
 وحید - باشه اینا رو هم بهش اضافه میکنم
 حامی - اینا چیه؟

به گلدون و گل های توی دستش نگاه کردم و گفتم - اتاقت همه چیز داشت الی این
دوتا که من برات اوردم آقای دکتر
حامی - مرسی ابجی گلی
من - خواهش عزیزم جبران میکنی
حامی - تا باشه از این جبرانا
من - راستی میخوام یه سفر برم فرانس
حامی - میخوای تنهایی بری؟
من - اره چطور؟
حامی - خطرناک نیست؟
من - نه نیست ..عاشق دیوانم دیگه اذیتم نمیکنه اتفاقا دلم برای اذیتاش تنگ شده
حامی - شوخیت گرفته میگی دلت واسه اذیتاش تنگ شده؟
من - دروغ چرا اره تنگ شده
حامی - بیا اینجا بشین ببینم
رفتم نشستم کنارش و زل زدم توی چشمش وحید هم که از خدا خواسته درو بست و
موند
من - خوب
حامی - بازم داری سرکارم میزاری دیگه؟
من - به هیچ وجه
حامی - ببینم چشمتو
زل زدم توی چشمش هیچ اثری از دورغ نبود
حامی - هاله نگو که بهش علاقمندی
ازم جام بلند شدم نمیتونستم به این سوال جواب بدم اروم گفتم - فقط اومدم یه سر
بهت بزدم دارم میرم بیرون حوصلم سر رفته خداحافظ
و از اتاق زدم بیرون به طرف ماشینم رفتم سوار شدم ماشینو با سرعت از پارک خارج
کردم و به طرف پروشگاه راندم هنوز کمی از بیمارستان دور نشده بودم که محکم
چیزی به ماشینم برخورد کرد سرم به شدت درد گرفت تمام بدنم کوفته شده بود ولی
از همه سرم بیشتر درد میکرد و دیگه بازم بیخبری از دنیای اطرافم

حس میکردم توی هوا معلقم نه بالی دارم واسه پرواز که برم نه پایی دارم واسه موندن
 یکی مدام توی گوشم زمزمه میکنه میخونه صدایش شناسست ولی نمیدونم کیه میخوام
 چشمامو باز کنم ولی نمیتونم میخوام دستمو تکون بدم ولی نمیشه توانشو ندارم
 دوباره از اطرافم بیخبر شدم
 بازم صدایی به گوشم رسید اینبار واضح.. صداشو میشنوم که این شعرو برام میخونه
 عاشقی یعنی اسیر دل شدن
 با هزاران درد و غم یکی شدن
 عاشقی یعنی طلوع زندگی
 با صداقت همنشین گل شدن
 عاشقی یعنی که شبها تا سحر
 وارد دنیای رویاها شدن
 عاشقی یعنی تحمل انتظار
 مثل ماه آسمان تنها شدن
 عاشقی یعنی دو دیده تا ابد
 پر ز گوهرهای دریایی شدن
 هاله عزیزم بیدار شو دیگه تا کی میخوای بخوابی دوهفته است که چشمت بسته
 است توی این دوهفته دونیاریو برام جهنم کردی.. بلندشو دلم برای چشمای مشکیت
 تنگ شده تو بلند شو من بهت قول میدم قول میدم... آخه چی جز جونم دارم که بهت
 قولشو بدم.. بلندشو گربه کوشلوی من بلندشو.. من کم طاقتم.. هاله بلندشو
 گرمی دستشو روی دستم حس کردم میخوام یه نشونه بدم میخوام بدونم که بیدارم
 میفهمم نرمی لبشو روی دستم حس کردم تمام قدرتمو جمع کردم دستمو یکم فقط
 یکم تکون دادم به نظر خودم که اصلا حرکت نکرد دوباره سعی کردم که صدای امیر
 اومد دستمو رها کرد و به بیرون دوید اینو از صدای قدماش فهمیدم و بعدم صدای
 بازم صداشون برام نامفهوم شد و بازم بی خبر شدم اینبار صدایی نبود کسی نبود که
 باهام حرف بزنه دلم میخواست امیر بیاد صدای در اتاق اومد و قدم هایی که به سمت
 من میومد دستی روی سرم کشیده شود بوی عطر بابا فرهادمه بوسه ایی روی سرم
 زدو وشروع کرد

بابا- سلامی و روجک بابا.. بابا داره سه هفته میشه بلندشو توکه تونستی دستتو
تکون بدی یه بارم چشماتو وا کن بابا بخدا حاضرم تمام دنیارو بهت بدم.. دخترم
چشمتمو باز کن نتونستم بابا بازم حرف زد بعد از چنددقیقه بابا هم رفت بازم من تنها
شدم اینبار هوشمو از دست ندادم چشمام بسته بود ولی ولی رفت و امد هارو حس
میکردم بازم امیر اومد بازم اون شعرو برام خوند
لبخندی زدم نمیدونم شاید بزرگ شاید کوچیک شایدم فقط خودم اینطوری حس
میکردم که همینطور بود من توی دلم لبخند زدم
امیر- هاله.. هنوزم که خوابی... بلندشو... بلندشو که خیلی دیر کردی... دختر تو که
تنبل نبودی.. پاش دیگه خواهش میکنم هاله پاشو پاشو بازم باهام دعوا کن.. پاشو
باهم مثله اونوقتا بازی کنیم.. پاشو میخوام موهاتو شونه کنم.. هاله من دلم به این
خوش بود که حالت خوبه.. هاله بلند شو عزیزم... آخه خدا چرا هاله من باید این بلا
سرش بیاد.. هاله پاشو.. چشماتو باز کن.. پاشو دلم برای نگاه اخمو عصبانیت تنگ
شده.. هاله پرهام دلش برات تنگ شده همش گریه میکنه میگه من مامانمو
میخوام... بلندشو بخاطر پسر کوچلویی که پناهش دادی بلندشو هاله اگه منو دوست
داری چشماتو باز کن خواهش میکنم
باید بهش ثابت کنم که دوسش دارم باید ثابت کنم تمام قدرتمو جمع کردم اینبار توی
چشمام.. اسون ترین کار شده سخت ترین بالاخر تونستم ارم چشمامو باز کردم ولی
سریع بستم.. نور اذیتم میکرد دستم توی دسته گرمش فشرده شد
امیر- هاله الهی فدات بشم.. تو.. تو چشماتو باز کردی دستمو دوباره رها کرد.. من بازم
تلاش کردم که چشممو باز کنم تونستم چندیدن بار پلک زدم تا چشمم به نور عادت
کرد چندتا ادم با روپوش های سفید که به نظرم دکتر و پرستار بودن وارد اتاق شدن
من به هوش بودم بهشون نگاه میکردم امیر وارد شد خیلی اروم دستمو گرفت و
گفت- حالت خوبه؟
میخواستم جواب بدم بگم اره ولی خوب نشد دهنم خشک بود نمیشد
نگاهش کردم چقدر احساس دلتنگی دارم انگار که صدساله ندیدمش اشکی از
چشمش اومد چشمای ابیش طوفانی بود دریای چشمش طوفانی بود دلم گرفته بود
اشکی از چشمام اومد و بازم به خواب رفتم

دوروز گذشت من حالم خوب شده فقط دو تا انگشت اشاره و میانم شکسته بودم اونم بخاطر اینکه به شیشه برخورد کرده بودم شونه و بازوم هم ضرب دیده بودن انگشتمم توی دوهفته ایی که بیهوش بودم خوب شده بود و گجش رو باز کردن همه هی بهم سرمیزدن ولی ازشون خواستم خودشونو اذیت نکن نیازی نیست کسی پیشم باشه توی اتاقم تنهام در اتاق باز شد امیر یا همون وحید وارد شد لبخندی زدمو گفتم - سلام اقا وحید لبخندی زدو - سلام حالتون چطوره؟ من - خوبم .. شما چطوری؟ وحید - منم خوبم من - از اینطرفا وحید - فقط سرزدم اگر ناراحت میشی برم من - نه بمون متعجب نگاهم کرد دیگه وقتش بود باید میگتم منم باید یه قدم برمیداشتم من - یه بار گفتم برو واسه هفت پشتم بسه تعجبش بیشتر شد بدون حرفی نگاهم میکرد من - چیه فکر کردی نمیفهمیدم تو کی هستی؟... من همون روز توی پارک شک کردم چشماتو شناختم بخاطر همین بهت نگاه نمیکردم... اون روز توی اتاق حامی وقتی حرف زدی متوجه شدم که صدات رو میشناسم بازم بیشتر شک کردم... وقتی توی عروسی الیسا ویولنت رو بهم دادی مطمئن شدم.. وقتی بالای سرم حرف زدی مطمئن تر شدم.. بخاطر اینکه بهت ثابت کنم وقعا دوست دارم تمام سعیمو کردم که چشمامو باز کنم برای بابام که همش بالای سرم حرف میزد و ازم میخواست بیدار بشم نتونستم عکس العملی نشون بدم ولی برای تو تونستم وحید - باورم نمیشه من - باید باورت بشه تو امیری.. همون امیری.. قلبت همونه.. فقط چهر تو اسمت عوض شده وحید به طرفم اومد کنار تخت نشست دستمو توی دستاش گرفت و اروم بوسید قطره اشکی از چشماش لغزید روی دستم ریخت سرشو انداخته بود زیر خیلی اروم با بغضی که توی گلوش بود گفت - نمیدونی چقدر حسرت چنین روزی رو خوردم.. نمیدونی چه

شب ها که تا صبح به عشق اینکه تو هم به ماه نگاه میکنی تا سحر به ماه خیره شدم..نمیدونی چه شب ها تا صبح خوابتو میدیدم..خوابی که همیشه ارزو داشتم حقیقت پیدا کنه ..هاله باورم نمیشه..تو داری بهم میگی دوسم داری..یعنی من بیدارم؟..خداکنه بازم خواب نباشم..اگر خوابم هم هیچوقت بیدار نشم

من - باور کن بیداری ..هردمون بیداریم وحید

خودم هم گریه میکردم وحید رفت و من سه روز بعد از بیمارستان مرخص شدم ..دارم کارای تولد پرهامو انجام میدم داخل شیرینی فروشی بودم ..سفارش کلی شیرینی کوچلو کوچلو رو واسه بچه ها دادم ..از میوه ایی گرفته تا خامه ایی ساده و کاکائویی ..هرچی که بچه ها دوست داشته باشن البته عمو فرهو ایسا و شوهرش.....بهداد و خانوادش.....خانوده پندار خان ...بابای پرسا.....دایی تارخ ...ازاد خانمش که تازه بادار شده.....و از همه مهم تر وحید رو دعوت کردم امشب جشنه از صبح توی خونه غلغه است دارم همش کار میکنیم..توی حیاط میخوام جشن باشه از ساعت شش مهمانی شروع میشه چون بچه ها باید برن.....میز خای کوچک که شامل انواع شیرینی و شکلاته ...البته شام هم میدیم....سه چهار نوع غذا از بیرون سفارش دادم.....همه چیز امادست دو ساعت دیگه مهمان هام میرسن میخوام یه شلوار جین مشکی ببوشم با یه پیراهن یقه شل که استین هایی سه ربع داره به رنگ ابی موهامو با اتو لخت لخت کردم البته بعد از حمام حسابی و سشواری که کشیدم ارایش زیبا و محو هم کردم برای پرهام یه ویولن خریدم اخه ویلن رو توی این مدت کم به خوبی یاد گرفته از منم دیگه بهتر میزنه ویولنی که براش خریدم مشکو براقه خیلی نازه با یه کاغذ کادوی سفید که روش راه راه های ابی رنگی داشت کادوش کردم..و با یه روبانه ابی نسبتا پهنی بسته بودمش کفش های ال استار اییم روهم با یه کلاه که لبه هاش تنگ و بقیه اش گشاد بود رو سرم کردم یکم از موهام کج ریختم توی صورتم و انتهاشو بازم فرو کردم توییه کلاه شبیه بچه ها شدم خیلی بامزه و بازی گوش به نظر میام لبخندی زدم دو تا چال لیم نمایان شد امیر نه وحید از این چاله لپام خوشش میاد همه چیز تمومه یکم عطر هم زدم و به طرف پایین حرکت کردم یادم اومد کادمو نیاوردم دوباره رفتم بالا توی اتاق دی جی اومده بود دور تا دور حیاط چراغ هایی گذاشته بودم تا تاریک نباشه که بچه ها نترسن وسایل بزی هم آماده کرده بودم مثله یه سرسره و تاب های کوچیک که به زمین وصلشون کرد بودن و البته بعدم بازشون میکردن اینا رو خریدم

واسه پرهام میخوام بزارم یه گوشه ی حیاط که وقتی حوصلش سررفت بازی کنه با مهدی.... مهدی هم تقریبا هم سن پرهامه

کادمو روی میز مخصوص کادو ها گذاشتم خودم به پرورشگاه پول داده بودم که برای بچه ها لباس و کادو بخره که هم خودشون خوش حال بشن هم وقتی به پرهام کادو میدن احساس نکنن که با اون فرق دارن که ندارنم پرهامم مثله اونا مادر و پدرش رو از دست داده

مهمان ها از راه رسیدن اول از همه بچه ها اومدن با پرهام هنوزم نیومده الاناست که بیاد بچه ها بادیدنم به طرفم دویدن و دور من حلقه زدن یکی یکی بغلشون کردم و بوسیدمشون به دی جی گفتم اهنگی بزاره اونم شروع کرد بچه ها وسط بودنو برای خودشون میرقصیدن اونم چه بامزه یه تعداد دختر و یه تعدادم پسر بودن اسم همشونو نمیدونم ولی همشون منو میشناسنو دوستم دارن آقای جوکار مربی که باهاشون اومده بود باها دست داد

من - سلام آقای جوکار خیلی خوش آمدید

جوکار - مرسی ..خوبه که دل این بچه هارو شاد میکنید

من - این وظیفه ی منه بقیه مهمان ها هم رسیدن

عمو فرهود با تینا خانم و و دایی تارخ همه وارد شدن با همشون دست دادم به ارس که رسیدم خیلی سرد برخورد کردم دست دادم وقت یخواستم دستمو از دستش بیرون بکشم گفت - هاله بخاطر اونشب معذرت میخوام ...باور کن از قصد نبود

من - مهم نیست

ارس - اگر مهم نیست چرا اینقدر سرد برخورد میکنی؟

من - خواهش میکنم امشب رو به کامم زهر نکن

دستمو اهسته رها کرد سرمو چرخوندم وحید اومد با گرمی ازش استقبال کردم

دستمو به طرفش گرفتم و گفتم - سلام آقای دکتر

وحید - سلام گربه چشم سیاه

لبخندم پرنگ تر شد و گونه هام سرخ دلم واسه این گربه گفتناش تنگ شده بود یه شلوار مشکی با یه تی شرت جذب ابی و یه کت اسپرت مشکی به تن کرده بود

با همون لبخند گفتم - بدجنی با من ست پوشیدی؟

وحید - نه خانم...چشکارکنم سلیقمون یکیه

من - حرف حساب جواب نداره
 وحید - بریم اون پسره ارس داره با چشم تیکه تیکمون میکنه اخ چشات دراد که
 نمیتونی خوشحالی مارو ببینی
 اروم جوری که کسی نبینه زدم به شونشو گفتم - شیطونی نکن
 وحید - چشم شما جون بخواه خودم دربست جونمو میدم هر چندبار که بخوای
 من - خفه نشی وحید بیا بریم تا شک نکردن
 با هم به طرف بقیه رفتیم وحید رفت پیشه ازاد و بقیه همین موقع بود که پرهام و
 حامی هم اومدن پرهام همونطور که میخواستیم شلوار کتون سفیدشو با پیراهن بنفش
 روشنی به تن داشته که خیلی نازش کرده بود به طرف من دید و پرید بغلمو گفت -
 عاشقتم مامان
 من - منم عاشقتم عزیزم
 صدای اروم وحید به گوشم رسید - هاله جون من حسودما!!!
 نگاهش کردم اخ که چقدر این ادمو دوست دارم
 جمع همه جمع بود بچه ها بازی میکردن بعضیاشونم خیلی با مزه وسط میرقصیدن
 دیگه وقت بریدن کیک بود یه کیک بزرگ گرد خوشکل برایش سفارش دادم که روش
 نوشته بود تولدت مبارک پرهام عزیزم پرهام با اون دستای کوچیکش نمیتونست
 کیک رو ببره پامو گذاشتم روی صندلی و پرهامو روی پام نشوندم یه دستمو از پشت
 کمرش رد کردم اول باید شمع هارو فوت میکرد بعدم کیک رو میبرید پرهام خم شد
 و شمعی که عدد چهار رو نشون میداد رو فوت کرد همه برایش دست زدن برگشت منو
 توی بغل گرفت بعدم خودم چاقوی شیشه ایی رو دادم دستش و خودمم کمکش کردم
 تا کیک رو ببره یک تکه کیک برداشتم دادم دستش خودش یه ذره خورد بقیشو داد
 به من منم خوردمش کیک بریده شد اقا محسن بردش داخل تا ببرنش و واسه مهمان
 ها بیارن دیدم پرهام منو کشونده وسط و میگه مامان هاله باهام برقص
 من - چشم عزیزم..
 دستای کوچلوی پرهامو توی دستم گرفتم و باهاش شروع کردم به رقصیدن بعد از
 یکم رقصیدن پرهام پیش بچه ها رفت و شروع کرد به بازی کردن.. منم یه گوشه
 درحالی که یه لیوان شربت توی دستم بود کنار الیسا و پریا و سحر ایستاده بودم

الیسا- هاله واقعا که گل کاشتی مثله همیشه خیلی مهمونی خوبیه به من یکی که
 خیلی خوش گذشت
 من- خوش حالم که حوصلت سر نرفته عزیزم
 سحر- الیسا جون تو که بهتر میدونی هاله جون همیشه صاحب بهترین چیزاست
 ناخداگاه چشمم به طرف وحید رفت که با لخنه نگاهم میکرد لیوان رو بالا برد منم
 لیوانمو بالا بردم هر دو لبخند زدیم
 الیسا- کجارو نگاه میکنی؟ وبه طرف جایی که من نگا میکردم نگاه کرد
 من- وحید رو نگاه میکردم
 الیسا- خوب؟
 من- هیچی بعدن بهت میگم
 الیسا- باشه...ودسته منو گرفت و به طرف میز پذیرایی برد دست به سینه منو نگاه
 میکرد منم بهش گفتم منو وحید از هم خوشمون اومده
 الیسا- فقط همین؟
 من- ار بخدا چیزه دیگه ایی نیست
 الیسا- باشه ممنون که بهم گفتی..راستش با کار من حقم نبود بهم بگی
 اروم زدم به سرشو گفتم- چرت و پرت نگو..به تو نگم به کی بگم خله
 الیسا شونه ایی بالا انداخت و گفت- راست میگی یهو پرید بغلمو گونمو بوسیدو
 گفت- برات خوش حالم ثابت کردی که بی احساس نیستی
 من- من هیچوقت بی احساس نبودم
 الیسا- میدونم عزیزم
 وقت دادن کادو ها شد بچه ها همه یکی یه تکه اسبازی برای پرهام خریده بودن که
 پرهام با دیدنشون خیلی خوش حال شد و به رسم ادب همشونو بغل کرد با اینکه سن
 کمی داره ولی همیشه رفتار های خوبو رو یاد میگره با اینکه توی خیابون بوده ولی
 خیلی با ادبه از این رفتار هاش که شبیه بزرگاست خوشم میاد دوست داره همه چی
 تموم باشه
 بابا براش گیتار خریده بود...منم براش یه ویولن خریده بودم..حامی هم بهش یه
 دوچرخه خیلی خوشکل داد که ترتیبی از رنگ مشکی و زرد بود...الیسا هم واسه
 کادوی تولدش کسی رو فرستاده بود تا براش بالای یکی از درختا که ارتفاعش خیلی

زیاد نیست خونه درختی بسازن البته این کادوی خودش و بهداد پارسا بود.....هر کس هدیشو داد اخر سر بابا و حامی هم یکی یه هدیه به من دادن
 من - بابا اینا برای چیه؟
 بابا - ما تولدتو امسال یادمون رفت عزیزم تو خرداد ماه رفتی توی بیست سال تولدت هرچند دیر گفتیم مبارک
 بابارو بغل کردم بعدم حامی رو ..وقتی کادو رو باز کردم یه تبلت خوشل توش بود
 حامی هم یه مودم یو اس بی برام خریده بود که تبلتمو کامل میکرد و البته یه زنجیر که اسمم به زبان لاتین نوشته شده بود مثله یه پلاک بهش اویزو بود خیلی قشنگ
 بود دوباره حامی رو بغل کردم و بخاطر کادوی هردوشون تشکر کردم زنجیر و پلاک هر دو از جنس طلا بودن مثله همیشه از هردو رنگ زرد و سفید توی طلا استفاده شده بود من خوشم میومد که طلا هایی که میخریدم هم طلای سفید توش باشه هم زرد ..کلی عکس گرفتیم بچه ها به پرورشگاه رفتن ..پرهام هم خسته بود بردمش بالا و لباسشو عوض کردم خوابوندمش خودمم اومدم پایین پیشه بقیه که توی سالن نشسته بودن با یه لبخند از این مدل لبخندایی که همه پسرا رو میشه باهش اسکل کرد رفتم توی سالن و پیش حامی نشستم به دو دلیل یکی اینکه وحید روی مبل سمت راستم نشسته بود و دلیل دوم اینکه حامی هم سمت چپم بود و از بالای آسمانی یعنی ارس دور بودم
 کلامو از سر برداشتمو گفتم - امروز خیلی روزه سختی بود ولی به سختیش میرزید پرهام خیلی خوش حال شد
 محمد خان - مادر نمونه ایی تو دختر..من اگر دختر داشتم ..خیلی دوست داشتم مثله تو باشه
 من - شما لطف دارید محمد خان
 محمد خان سری تکون داد که ازاد گفت - من هاله رو خیلی خوب میشناسم کاری نمیکنه که بد باشه
 فقط با لبخند سری تکون دادم که ارس گفت - اره همیشه کاراش رو خوب انجام میده فقط یکم اخلاقش فلفلیه

وحید- اره همینطوره ولی با شناختی که تویه این مدت کم از هاله خانم پیدا کردم متوجه شدم که ایشون فقط با کسایی این اخلاق فلفلی رو دارن که از حد معینشون بگذرن.. درست نیست هاله خانم

با یه لبخند خیلی خوشکل نگاهش کردم و گفتم- شما درست میفرمایید و نگاهمو به ارس دوختمو گفتم- فقط با کسایی که از حدشون بگذرن اینطورییم وقتی این جمله اخرو میگفتم با یه نگاه یخی به ارس نگا میکردم شک ندارم که از سردی نگاهم سردش شده باشه

ارس سرشو انداخت زیر و جوابی نداد

بهداد- هاله خانم دفعه دیگه کی رو میخوای سوپرایز کنید؟

وحید به جای من جواب داد- قرار نیست که هاله خانم همیشه سوپرایز کنه شاید یه بارم دوست داشته باشه خودش سوپرایز بشه

ارس- شما امشب شدید زبون هاله ؟

من- اره شما مشکلی دارید؟

ارس دستی به صورتش کشید و گفت- هاله بابا من یه اشتباهی کردم چرا اینجوری میکنی؟

من- ببخشید؟ متوجه منظور تون نمیشم

دایی تاریخ- ارس چیکار کردی؟

ارس- بابا من دستشو غیر عمد گرفتم اونم عصبانی شده..همش سرچنگ داره

دایی تاریخ- حفته.. تو هاله رو خوب میشناسی خوشش نییاد کسی بهش دست بزنه ارس- اما بابا که دایی تاریخ میون حرفش اومد و گفت- تمومش کن حوصله بحث های بی سرته رو ندارم..هاله خودش همیشه تصمیمه درست میگیره..میدونه با هر کسی باید چطور رفتار کنه

ارس تکیشو داد به مبل و پوووفی کشید و دیگه ساکت شد

برسین خانم- هاله جان.. پرهام خوابید؟

من- اره از صبح فرستادمش بیرون بیچاره خسته بود بردمش بالا خوابید

ساناز خانم- خیلی پسر نازیه از پرورشگاه آوردیش؟

من- نه.. از توی خیابون پیداش کردم

سیما جون- یعنی گم شده بوده؟

من - نه مادر و پدرش مرده بودن.. اینم پیش خالش بوده که از اون خونه بیرونش
میکنن من توی خیابون دیدمش که داشت ادامس میفروخت ازش خوشم اومد بخاطر
همین اوردمش

برسین خانم - شناسنامه چی داره؟

من - اره داره به اسم پدر و مادره خودش داره

ساناز خانم - بازم خدارو شکر که میدونه کیه؟.. خیلی بده که ندونی مادر پدرت کی
هستن

من - بله همینطوره

اون شبم به پایان رسید همه هدیه هایی که برای پرهام آورده بودن رو بردم توی اتاقی
که براش آماده کرده بودم دیوار های اتاق به رنگ ابی ملایم رنگ شده بود.. با یه فرش
ساده ابی پرنگ و یه تخت خواب کوچیک دوطبقه که شبیه یه خونه بود و تخت
پایینش هم شبیه یه ماشین بود قفسه کتاب و کمد لباسی اسب بازی ها رو چیدم توی
کمدش و ویولن و گیتار و بقیه پیز هارو هم گذاشتم یه گوشه وارد اتاق خودم شدم و
اروم پرهامو بلند کردم توی اتاق خودش صبح که بیدار بشه خیلی خوش حال
میشه این پیشنهاد بابا و حامی بود میگفتن درست نیست که خیلی به من وابسته
بشه بهتره هم دیگه بهم نگه مامان.. من اول مخالفت کردم ولی بعد متوجه شدم که
درست میگن

دوروز گذشت برای شام منتظر بابا و حامی هستم پرهام و مهدی دارن توی اتاق پرهام
بازی میکنند پرهام وقتی فهمید اون اتاق برای اونه خیلی خوش حال شد الان دیگه
بهم نمیگه مامان میگه ابجی اینجوری بهتره دوست داشتم ممانش بشم ولی این مامان
گفتناش انو و منو بیشتر ابسته میکرد و جدایی رو خیلی سخت تر

بابا و حامی وارد خونه شدن

من - سلام

بابا و حامی - سلام دختر خوب

من - خسته نباشید اقایون دکتر

بابا - درمونده نباشی گل دختر

شام رو دور هم خوردیم و توی سالن نشسته بودیم که بابا گفت - هاله

من - بله بابا

بابا- هاله راستش یه نفر واسه اخر هفته مخیواد بیاد خونمون مهمونی
 من - خوب قدمش به چشم
 بابا- اخه فقط واسه مهمانی نمیخواد بیاد
 من- واضح حرف بزید
 بابا-میخواد واسه امر خیر بیاد
 متعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد- وحید موحد همکار حامیه
 قلبم اروم گرفت - نفسه راحتی کشیدم که بابا گفت- ببخشید این پسر اینقدر با ادب
 بود که من روم نشد بهش بگم نه
 من- اشکالی نداره
 حامی- یعنی جوابت میتونه مثبت باشه؟
 سرمو انداختم زیرو گفتم- همه چیز ممکنه..شاید منم روم نشد بگم نه
 بابا زد زیر خنده منم برای اینکه از زیر شلاق های نگاهشون در برم خواب رو بهونه
 کردم رفتم توی اتاقم تبلتمو برداشتم و شماره وحید رو گرفتم
 یه بوق..دو بوق..
 وحید-سلام گربه چشم سیاه
 من- سلام چشم ابی من
 وحید- خوبی عزیزم؟
 من- اره ..خبرای جدید بهم دادن
 وحید-خبر؟
 من- اره جریانه مهمونی اخر هفته رو میگم
 وحید خنده ایی کرد وگفت- مهمون که حبیب خداست ..نکنه نمیخوای راهم بدی؟
 من- قدمتون روی جفت چشمام
 وحید- فدای چشمای شما
 من-خوب
 وحید- خوب چی؟
 من- میخوای بگی که کی هستی؟
 وحید- بعد از عروسی میگیریم..مکنه الان مخالفت کنن

من - میگم اصلا نگیم.. نمیخوام مشکلی پیش بیاد خودت که میدونی بابا و حامی
 ..خیلی ازت کینه دارن ..بد بلاهایی سرم آوردی
 وحید - شرمندتم

من - نگو عزیزم.. الان تمام اونوقتا شدن برام بهترین لحظه ها.. میدونی وقتی
 دستگیرت کردم ..قلبم تو سینم فرو ریخت اون موقع برای اولین بار قلبم ترک خورد
 دومین بار وقتی بود که بهم گفתי حکمت اعدامه تمام وجودم خورد شد صداس گوش
 خودمو کر کرد ولی تو نشنیدی
 وحید - من شنیدم خیلی خوب شنیدم
 نفسه عمیقی کشیدمو و ادامه داد - وقتی بهت گفتم برو انوروز توی پرورشگاه خودم
 راضی نبودم ولی نمیشد که باهم باشیم حتی فکرشم نمیکردم که اینجوری عاشق
 شده باشم خودم باور نداشتم
 ..وقتی توی پارک گرفتیم چشما تو شناختم ولی به هوای اینکه تو نیستی سرمو
 انداختم زیرو چیزی نگفتم
 وحید - میدونی وقتی به پرهام گفתי الهی بیمیرم.. دلم میخواست بزنت ولی فقط روم
 گفتم - خدا نکنه خودم بمیرم نه تو
 من - پس این بود اون چیزی که اروم زمزمه کردی ..راستی اونجا چیکار میکردی؟
 وحید ..راستش دلم برات تنگه شده بود تمام روز رو مرخصی گرفتم و دنبالت راه
 افتادم هر جا که میرفتی من هم پشت سرت بودم
 من - ای شیطون
 وحید - اره دیگه... بعد عمل جراح یپلاستیکم خیلی تغییر کردم کارای مدارکمو درست
 کردم و وارد بیمارستانه پدرت شدم با حامی دوست شدم تا به تو نزدیک باشم
 همینطور با اراد پسر عموت دوست مشترک بودن باعث میشد تا من حتما بینتون
 باشم.. فرداش تو منو توی اتاق حامی دیدی فردای روزی که توی پارک دیده بودمت
 خیلی سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم تا حدی هم موفق شدم
 من - نتونستی برق چشما تو بپوشونی
 وحید - اره نتونستم از همه روزا خوشکل تر شده بودی به هم معرفی شدیم با هم ناهار
 خوردیم تمام مدت بهت نگاه میکردم ولی تو به پرهام نگاه میکردی که چطور غذا
 میخوره همیشه با دیدن غذا خوردن بچه ها ذوق زده میشدی هنوزم همینطوری

وقتی ازت پرسیدم پرهامو دوس داری خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم یکی از دلایات که بین حرفات پناهن بود و دلیل اصلی نگه داشتن پرهام بود شگفت زده شدم تو بخاطر چشمای ابیش نگهش داشته بودی تو چشماشو خیلی دوست داشتی و این منو امیدوار میکرد..اون روز که توی عروسی ویولن رو بهت دادم که شاید بفهمی منم تو نگاهی بهش انداختی برات آشنا بود ولی بعدم با بی تفاوتی رفتی و اهنکتو زدی از نگاهت نتونستم بفهمم فهمیدی یا نه همیشه احساسات رو پنهان میکنی یکی دوروز بعدش اومدم به حامی بگم که دارم میرم وقتی در اتاقو باز کردم دیدم یه دختر داره میدوه حامی هم دنبالشه وقتی رسیدی به من خشکت زد بعدم حامی زد بهت وقتی فهمیدم سرکارش گذاشتی کلی تو دلم خندیدم اون روز تو غیر مستقیم به دوست داشتن من اعتراف کردی بعدم که تصادف و بی هوشیت نمیدونی چقدر بالای سرت گریه میکردم میترسیدم بابات و یا حامی بیان ولی خدارو شکر نیومدن یه بار که باهات حرف میزدم قلبت به شدت تند زد و ایست قلبی کردی دکترا گفت که این علائم خوبه بیشتر باهات حرف زدم دستتو تکون دادی بعدم یه بار که چشمتو باز کردی هیچی نداشتم به غیر از جونم که بهت بدم قصم خوردم که اگر بهت رسیدم جونم ماله تو باشه الانم هست فقط ماله توهه فقط فقط ماله تو..اومدم بهت سر زدم مثله همیشه..تو هیچی نمیگفتی فکر میکردم از حرفام چیزی یادت نییاد ولی اون روز تو همه چیز درمورد خودمو خودت درمورد احساسات بهم گفتی وقتی بهم گفتی دوسم داری قلبم توی سینم واسه یه لحظه ایستاد فکر کردم مردم..فکر کردم رویاست ولی نبود دوست داشتم بغلت کنم ولی تو دوست نداشتی کسی بهت دست بزنه اینو خوب میدونستم..فقط دستتو گرفتم حالا میخوام تا اخر عمر ماله من باشی هاله فقط مرگ منو از تو جدات میکنه هاله بهم قول بده که اگر منو به هر دلیلی از دست دادی غصه نخوری..گریه نکنی..میخوام از نو شروع کنی

من - وحید بس کن هنوز شروع نکرده قصه رو به اخرش نرسون

وحید - نمیدونم یه مدته همش فکر میکنم بهت نمیرسم

من - فکرت غلط میکنه برو بگیر خواب خسته ایی

وحید - باشه عزیزم شبت بخیر

من - شبه تو هم بخیر تبلتم رو توی دستم جابه جا کردم و رفتم سراغ عکس های تولد پرهام که گرفته بودیم روی عکس وحید و پرهام ایستادم چشمای ابیش از توی عکی داد میزد که من فقط مال هالم هستم

توی یک چشم به زدن اخر هفته رسید حالا من شده بودم امیر هزار بار لباس عوض کردم اخر سر هم یه کت شلوار شیری رنگ تنم کردم که روز زر کاری شده بود خیلی زیبا بود با کفش های کرم رنگی که پوشیدم خیلی ناز شدم ارایش محو زیبایی کردم موهامو هم ازاد رها کردم البته موهامو فر درشت دائم کردم و دیگه همیشه فره البته موهام که رشد کنه بازم صاف و یکم حالت دار مثله اوله ولی خوب اون قسمت از موهام که فره از بین نمیره فرش

یه گل کوچلوی خوشکل برداشتمو و طرف چپ موهامو کشیدم عقب و گل رو زدم بهش یه طرف موهامم فرق یه ور ریخته بودم توی صورتم آماده شدم واسه اومدن وحید کسی که خیلی دوشش دارم

ساعت هشت شبه الاناست که وحید بیاد من نشستم توی اشپزخونه و منتظرم که مهمان ها بیان که بعد بابا صدام کنه و من چایی بیرم صدای اف اف بلند شد و بعدم صدای کوبش قلب منن خودم از این همه ضربان خندم گرفت صدای خوشو بش بابا و یه مرد رسید بعدم صدای وحید بعدم صدای عمو فرهود و زن عمو زیبا و اراد ..چند دقیقه ایی گذشت که صدای بابا اومد

بابا- هاله جان لطفا چایی رو بیار چایی رو سریع ریختم توی فنجون ها سینی رو بلند کردم صدای خوردن فنجون ها بهم میومد خندم گرفت دستام میلرزه گذاشتمش روی میز و فنجون هارو یکم فاصله دادم بلندش کردم الان بهتر شد اروم اروم با قدم های شمردن به طرف سالن به راه افتادم پرهام با اون پیراهن قرمز خوشگلش کنار بابا نشسته بود با صدای اروم ولی رسایی سلام کردم وحید یک دست کت و شلوار خاکستری خوشکل گرون قیمت و هاله کش پوشیده بود با یه پیراهن روشن تر زیرش با کراوات از ترکیب دورنگ داخلش اول چایی رو جلوی مردی گرفتم که کنار وحید نشسته بود بعدم بابا و حامی ..عمو ..زن عمو...اراد و اخرین نفر هم وحید نگاهش کردم لبخندی زد و چایی رو برداشت منم در جوابش بخندی زدم که خلی اروم گفت- دستت درد نکنه گوبه کوشولوی خودم لبخندم بیشتر شد اروم لبخندمو جمع کردم و سینی رو روی میز گذاشتم و کنار بابا نشستم که بحث اصلی شروع شد

مردی که همراه وحید بود که اسمش علی سماوات بود شروع کرد به صحبت سماوات - آقای بزرگمهر شما خوب میدونید که ما امشب رای چی خدمتون رسیدیم .. راستش رو بخواید وحید پدر و مادر نداره از یه مدت پیش با من زندگی میکنه از نظر مالی وضعیت خیلی خوبی داره حتی از من خیلی بهتره و خودش زحمت کشیده ..همنطور که میدونید دکتره و مطب هم داره خونه و ماشین و اینجور چیزها هم که خودتون میدونید از همه لحاظ کامله میخواستم واسه اقا امیر دختر خانمتون هاله خانمو خاستگاری کنم ... امیدوارم شما هم به این وصلت راضی باشید

بابا با لخدنی به من که گونه هام سرخ شده بود کرد و بعدم به سماوات و گفت - من خوشبختیه دخترم رو میخوام - هاله خودش همیشه تصمیمه درست رو میگیره و من این تصمیم رو هم ه خودش میسپارم

سماوات - پس اگر اجازه میدید هاله خانم و وحید برن و با هم صحبت کنن

بابا - هاله جان اقا وحید رو راهنمایی کن

اروم از جام بلند شدم اول من و پشت سرم هم وحید بلند شد به طرف اتاق خودم رفتیم با اینکه طبقه بالا بود ولی خوب بهتر بود

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم روی تختم نشستم و وحید هم روی صندلی چرمی که گوشه اتاقم گذاشته بود نشستم ابرویی انداخت بالا و گفت - اینجوری آماده شدی فکر قلب منو نکردی خانم

چشمامو گرد کدومو گفتم - نکنه ناراحتی قلبی داری؟ ... من شوهر مریض نمیخواما!!!

وحید خنده ایی کرد و گفتن - نه خیرم خانم قلبم خیلیم سالمه ولی به تو که میرسه به تبو تاب میفته .. جدی شد و گفت - هاله میدونی که من چهار ده سال ازت بزرگترم

من - اره

وحید - تو با این مشکلی نداری؟ ..

من - اصلا مشکلی نداره .. برام تفاوت سنی مهم نیست

وحید نفس راحتی کشید و گفت - خوب .. حالا خانمی جواب من چیه؟

من - باید فکر کنم ببینم بله بدم یا اره

وحید - باید فکر کنی؟ ... بعد متوجه شد که من چی گفتم خندید و گت پس جوابت

مثبته؟

من - اره

وحید - یعنی اره؟

من - نه .. یعنی بله

وحید - هاله میدونی چیه؟

من - نه... چیه؟

وحید - عاشقتم

من - منم

وحید - خوب بریم پایین جوابمو بگیریم؟

من - بریم

منو وحید اروم در کنار هم به طبقه پایین رفتیم وقتی پیش بقیه رسیدیم سماوات گفت - خوب عروس خانم از این شیرینی ها به ما تعارف میکنی که دهنمونو شیرین کنیم یا هنوزم باید صبر کنیم؟

سرمو پایین انداختمو گفتم - من با هر تصمیمی که بزرگترا بگیرن موافقم بابا - پس مبارکه

لبخندی زدمو سرمو بلند کردم همه بهم تبریک گفتن و قتی رسیدم به اراد منو محکم بغل کردو گفت - پس بالاخر یه نفر تونست تورو از خر شیطون بیاره پایین من - اره دیگه.. قرار نبود که همیشه سواری کنم اراد - برات خوش حالم ابجی کوچلوی خودم

من - مرسی داداشی

همه نشستیم منو وحید کنار هم قرار بود توی محضر بهم محرم بشیم بینمون صیغه محرمیتی خونده بشه واسه دوماه تا بعدش هم با حامی جشن عروسیمون تویه یه شب باشه بحث به مهریه رسید

بابا - هاله جان دوست داری مهتر چقدر باشه؟

با لبخند به بابا نگاه کردم گفتم من میخوام سیصدو سیزده تا سکه تمام بهار مهریم باشه به نیت یاران امام زمان

بابا - خیلی خوبه

سماوات - مبارکت باشه

وحید - پنجاه تا شاخه گل لیلیوم هم با یه حج عمره چهارده تا شاخه گل ارکیده به نیت چهارده معصوم هم بهش اضافه کن

اراد- چرا پنجاه تا گل لیلیوم؟

وحید- هاله خانم گل لیلیوم خیلی دوست داره..میخوام پنجاه تا گل لیلیوم بهش بدم
واسه مهریش البته اگر بخواد بیشترم میدم

من- ممنونم

وحید جعبه ایی رو از جیبش درآورد و رو به بابا گفت- اقای بزرگمهر اجازه هست؟
بابا- بفرمایید پسر

وحید دره جعبه رو باز کرد انگتر تک نگینه خیلی نازی داخلش بودروی دوطرف حلقه
انگشتر که به نگین نزدیک میشد برش کاری شده وخیلی جلوه میکرد
انگشتر و توی دستم کرد توی دستم جلوه خیلی بیشتری داشت....توی انگشت
کشیده و سفیدم خیلی زیبا رود نگاهی به انگشتر توی دستم و بعدم به صورت خندنه
وحید

صبح با شوق از خواب بیدار شدم به طرف کمدم رفتم یه مانتوی شیری با یه شلوار
سفید و یکف و کفش سفید برداشتم ارایشی کمی کردم ساعت ده به وحید محرم
میشم درسته فقط یه صیغه است ولیمن خیلی ذوق دارم سریع آماده شدم یک ساعت
دیگه بیشتر وقت ندارم رفتم پایین و صبحانمو خوردم بابا و حامی هم بخاطر من دیر
تر میرفتن سرکار صدای اف اف توی خونه پیچید از وحید با کت و شلوار پشت در
ایستاده بود سریع دکمه رو زدم و در باز شد امیر و سماوات وارد شدن من به سماوات
میگم عمو علی با لبخند منو بابا و حامی و پریا کنار در ایستادیم اول از همه عمو علی
وارد شد با بابا و حامی و پریا و من دست داد بعدم وحید با و اون هم همینطور جعبه
شیرینی توی دستش بود که عمو علی گفت- خوب اگر اجازه میدید دیگه بریم محضر
بابا- بریم

بابا رفت سوئیچ ماشینو برداشت و منم رفتم کیفمو برداشتم پرهام دسته منو گرفته
بود با هم به طرف ماشین رفتیم دو هفته دیگه جشن نامزدی ما برگزار میشه با حامی
و پریا توی یه شب درست مثله عروسیمون که قراره توی یه شب باشه
سوار ماشین شدیم توی ماشین اهنگ شادی گذاشته شده بود من و پریا عقب
نشسته بودیم خنده از لب هیچکدوممون محو نمیشد همه خوش حال بودیم به
محضر رسیدیم عمو علی یه چیزی توی دستش بود همه با هم وارد شدیم دونفر دیگه
جلوی ما بودن منو وحید کنار هم روی صندلی منتظر نشستیم

وحید- هاله باورم نمیشه
 من - چیو؟
 وحید- اینکه قراره محرم بشیم
 من - چرا؟
 وحید- اینکه دیگه بغلت کنم هیچ بهونه ای نداری
 من - اوه اوه تا کجا ها خیال پردازی کردی پسر خوب ..تا عروسی همچین حقی رو
 نداری
 وحید- اذیتم نکن
 من - اذیت نمیکنم
 وحید- چرا اذیت میکنی
 من - وحید
 وحید- جونه دل وحید..عمر وحید ..همه چیز وحید ..بابا من قلبم بی جنبست تو یهو
 اینجوری میگی وحید من میمیرم
 دلم لرزید با اخم گفتم - دیگه هیچوقت از مردن نزن باشه؟
 وحید- ببخشید خوب معذرت میخوام
 من - نگفتم معذرت خواهی کن عزیزم..فقط میگم از این حرفا نزن
 وحید- روی جفت چشمام
 من - فدای چشما ..میدونی چقدر چشما تو دوست دارم
 وحید- چقدر؟
 من - بیشتر از اون چیزی که حتی توی باورت بگنجه
 وحید- میدونی وقتی مهربون میشی چقدر خواستنی تری..به همون اندازه که توی
 باور خودم نمیگنجه
 اروم زدم به بازو شو گفتم- شیطونی نکن اقا داماد
 وحید- وقتی عروسم واسه خودش شیطونکیه من چرا شیطونی نکنم
 من - شیطونه میگه بوست کنما
 وحید- شیطونه لطف داره خندیدمو گفتم- اقا شیطونه میدونه نامحرمیم واسه همین
 میگه بزار محرم بشیم حتما به حرفش گوش میکنم

وحید- اخ اینا چرا اینقدر طولش میدن بابا بار اول بله رو بگید من زودی به این پیشی
 محرم بشم
 من - - یکم صبر داشته باش اقا داماد
 وحید - عروس خانم شما که نمیدونی من چقدر هاله خونم کم شده دارم از حال میرم
 فقط خندیدم که صدای حامی درومد
 حامی - شما دوتا قناری عاشق چی دم گوش هم بق بقو میکنید؟
 من - از کی تا حالا قناری ها بق بقو میکنن؟
 حامی - والا قناری های ما به منو وحید اشاره کرد.. بق بقو میکنن
 من و وحید خندیدم
 وحید- ما دوتا مرغ عشقیم شما اذیت نکن شاید یه حرفی بزنیم نخوایم شما بشنوی
 ..اصلا مگه ما میپرسیم شما و پریا خانم چی بهم میگوید؟>
 حامی - خوب این دلیل نمیشه که من نپرسم تو زیر گوش خواهرم چی داری
 میگی..بعدم شاید بخوای از راه به درش کنی..اونوقت چی؟
 بابا- اینقدر این دوتا رو اذیت نکن حامی خان..شما دوتا هم بلند شید بیاید توی اتاق
 منو وحید بلند شدیم و نشستیم توی جایگاه مخصوصمون همون موقع اراد و ایسا و
 پرسا هم و عمو فرهود زن عمو زیبا وارد شدن ایسا با ذوق اومد گونمو بوسید اون
 نمیدونه ک وحید امیره من به هیچ کس نگفتم فقط خودمون دوتا میدونیم
 ایسا و پریا روی سرم پارچه گرفتن ارادم به قروفر بالای سرم قند میساید و هی از
 توی اینه واسم چشمو ابرو میومد عمو علی اومد و چادر سفیدی که روش گل های
 مخملی ابی رنگ داشت رو به طرفم گرفت و گفت- دخترم این رو بنداز سرت منم با
 لبخند بلند شدم و چادرو گرفتم و سرم کردم خیلی بهم میومد..
 عاقد شروع کرد به خوندن مهریه م انگار که عقد دائم باشه
 قران رو باز کردم سوره حضرت یوسف اومد ..عاقد شروع کرد به خوندن برای مهریه
 ام فقط پنجاه تا گل لیلیوم گرفتم این عقد دائم نبود و وقتی باطلش میکردیم من
 مهریه نمیخواستم بالاخره بعد از اشنوه های اراد گل و گلاب آوردن من باید بله رو
 میگفتم قلبم توی سینم می تپید هر لحظه احتمال میدادم که از سینم بزنه بیرون با
 صدای رسایی گفتم- با اجازه پدرم و... مادرم که حضور نداره و بزرگتای مجلس بله

این بله گفتنم با آوردن اسم مادرم باعث شد اشکی به چشم بابا و حامی بیاد هر مادری ارزوشه توی چشن دخترش باشه هرچند این فقط یه صیغه بود خودمم اشکم دراومد گرمی ست وحید رو روی دستم سرمو بلند کردم و به چشمای ابیش نگاه کردم لبخندی زدمو گفتم - چیه بوستو میخوای؟ خندید و گفت - دروغ چرا؟!...اره میخوام همینجا میدی؟

من - نه
وحید - یعنی نمیدی؟
من - الان نه
وحید پس کی؟
من - حالا بیخیال بعدا میدم

بابا به طرفم اومد و بوسه ایی روی سرم گذاشت و گفت - مبارکت باشه جعبه ایی رو بهم داد و گفت - این حلقه خودمه بعد از مرگ مادرت نپوشیدمش. و یکی دیگه هم حلقه مادرت همیشه دوست داشت حلقه هامونو بده به تو و دامادش لبخندی زدم انگستری که وحید بهم داده بودو در آوردم و کردم دست راستم وحید جعبه رو گرفت و حلقه مادرمو دراورد و کرد توی دستم و منم حلقه بابارو کردم دست وحید

هر دو به حلقه ها نگاه کردیم چندتا عکس یادگار گرفتیم عمو فرهود و زن عمو زیبا بهمون سکه طلایی هدیه دادن همینطور اراد ...الیسا هم بعد از کلی اشک اه و یه دست بند طلای سفید بهم هدیه داد عمو علی هم بهم یه گردنبند خیلی زیبا هدیه داد و وحید هم یه سرویس طلای خیلی ناز بهم داد که کلی ممنونش شدم خیلی ناز بود

با هم از محضر بیرون اومدیم دستم توی دستای گرم وحید بود

وحید بلند به بقیه گفت - خوب دیگه فرهاد خان من و خانمم نهارو باهم بیرون میخوریم و سریع منو به طرف ماشینش کشوند و نشوند توی ماشین حتی فرست خداخافظی هم نداد توی ماشین نشسته بودیم اهنگ شادی داشت میخوند نمیدونم کجا داشت میروند کج روی صندلی نشسته بودم و داشتم به وحید نگا همیکردم نیم رخ خیلی بامزه و زیبایی داشت چونه خوش فورم لب های کوچیک و گوشتی...بینی

خوش تراش که بخاطر عمل جراحی پلاستیکش یکم سربالا شده بود شبیه بینی من
قلمی و سربالا ..چشمای درشت ابی و ابرو و موهای قهوه ایی تیره

نگاهی بهم کردو گف - پسندیدی؟

من - خیلی وقته

وحید - خوب رد کن بیاد

من - چیو؟

وحید - همون بوسی که قرار بود بدی

من - من که گفتم بعدا

وحید نه همین الان

ماشینو به جای خلوت نگه داشته بود توی کوچه بود تعجبم به این بود که هیچکس
توی این موقع روی توی کوچه نبود شیشه های بی ان و ی وحید دودی بود جلوش هم
یه ورقه کشید که تیره میشد و باعث میشد هیچ کس نتونه توی ماشینو ببینه
خندیدمو گفتم - نمیدم

یهو به طرفم اومد و لب هاشو روی لبام گذاشت خیلی خجالت کشیدم ولی اون اروم
نرم منو میبوسید لباشو برداشت سرمو انداختم زیر دوباره گرمی لبشو حس کردم منو
دوباره بوسید دوباره ودوباره که اخر سر نفس نفس میزد

وحید - تا فردا صبحم اینجوری سرتو بندازی زیر بوست میکنم..پس سرتو بلند کن
اروم سرمو بلند کردم حس میکردم تمام خونم توی صورتم جمع شد دستشو روی
گونم کشیدو گف - وقتی خجالت میکشی چهرت مثله دختر بچه ها میشه
خندید صورتشو نزدیک آورد و گف - بوسیدیمت ولی این بار همراهیم کن
دوباره لبهاشو روی لب هام گذاشت بهترین لحظه عمرم با کسی که دوسش دارم اینجا
ست منم بوسیدمش گرم و پر حرارت عشقمون به بوسمون حرارت داده بود وقتی ازم
لباشو برداشت نزدیکش رفتمو یه بوس کوچلو روی لبش زدم خندید و روم زبونشو
روی لبش کشیدو گف - خوشمزه بودا

من - پس چی فکر کردی؟

وحید - هیچی

من - خوب

وحید - خوب ناهار بریم روستوران اولی؟

من - روستوران اولی؟

وحید - اره همونجا که واسه اولین بار با هم بیرون غذا خوردیم

من - زود نیست؟

وحید - چرا اول بریم بیرون یه دوری بزنیم بعدم واسه ناهار میریم اونجا

من - باشه

با هم رفتیم چندجادر زدیم دروازه قران... پارک ازادی.. بعدم رفتیم .. رستورانی که

وحید گفته بود پشت همون میزی نشستیم .. توی گوشه ترین قسمت بود یه جای

دنچ سفارشمون رو دادیم دستم توی دست وحید بود و با لبخند به هم نگاه میکردیم

وحید - هاله .. فکرشو بکن بچه دار بشیم بعد از عقشمون از اینکه چطوری بهم

رسیدیم براشون بگیم .. فکر میکنی چی میگن؟

من - میترسم دختر داشته باشیم .. مثله مندیونه باشه بخواد بره پلیس بشه که

همچین عشقیو به دست بیاره

وحید - اوه خطر ناک شد

من - اره.. ولی اگر پسر داشته باشیم چی؟... پسر مم مثله باباش یه مرد عاضیشق

میشه؟

وحید - خودم عاشق شدنو پایبند بودنو بهش یاد میدم.. تو محکم بودنو صبر و بهش

یاد بده

من - حتما

ناهارو توی فضای عاشقونه خودمون خوردیم با لخندها یی واقعی

دوروز از نامزدی منو وحید گذشته تبلتم شروع کرد به زنگ خوردن جواب دادم

من - سلام عزیز دلم

وحید - سلام به پیشی خودم

من - خوبی

وحید - وقتی با تو حرف میزنتم از همیشه بهترم

من - خدارو شکر

وحید - هاله

من - جانم

وحید - واسه دوروز چمدون ببند میخوام ببرمت یه جایی

من - کجا؟

وحید - سوپرایزه با فرهاد خانم حرف زدم اجازتو گرفتم زودی چمدونتو ببند من تا
یک ساعت دیگه دم در خونتونم
من - باشه
وحید - پس خداحافظ عشقم
من - خداحافظ شم ایبه من
تماس قطع شد سریع وسایلمو جمع کردم شماره بابارو گرفتم که از زیر زبونش حرف
بکشم

یه بوق.....دوبوق.....یه بوق..

بابا - سلام دخترم

من - سلام بابا

بابا - اگر زنگ زدی از زیر زبونم حرف بکشی بدون هیچی بهت نمیگم سوپرایزه

من - آآآ شما داماد پدر زن خوب دستتونو توی یه کاسه کردینا

بابا - اره دیگه

من - خوب پس من دیگه برم خداحافظ بابای بدجنس

بابا - خداحافظ دختر بد

با خنده گوشو روی عسلی گذاشتم یه چمدون کوچیک برداشتم و چندتا مانتو لباس
راحتی چیزای لازمو برداشتم ارایش کردم و بنفشی رو با شلوار مشکی و کیف
کفش مشکی بنفش با شال بنفش که خط های مشکی داشت پوشیدم حاضر و آماده
ایستادم و تبلتمو گذاشتم توی کیفم و رفتم پایین تا یه قهوه خودم وحید هم اومدم
با دیدنم لبخندی زدو گونمو بوسید منو بوسش کردم و گفتم - به به چه تیپیم زدی
وحید - اینو من باید بگم.. اصلا تو چرا با من ست پوشیدی؟

من - دوست دارم با اقامون ست بپوشم دیگه

وحید - من فدای اقا گفتنت بشم بدو که دیرمون شد

من - بریم

سوار تاکسی شدیم

من - چرا ماشینتو نیاوردی؟

وحید - چون بهش نیاز نداریم

من - کجا میخوایم بریم؟
 وحید توی فرودگاه میفهمی
 من - زدم به بازشو گفتم - بدجنس
 وحید - من بدجنس یا تو که میخواستی از زیر زبون پدرزن عزیزم حرف بکشی؟
 من - شما دوتا که دارید اذیتم میکنید
 وحید - بیا بریم حتما خوشت میاد
 من - باشه .. تو میدونی من فضولم داری اذیتم میکنی
 وحید - خانمی اینقدر شیطونی نکن
 من - دلم میخواد
 وحید اروم زیر گوشم گفتم - حیف که تنها نیستیم وگرنه حتما از خجالتت درمیوادم
 ازش یکم فاصله گرفتمو گفتم - خطرناک
 وحید خندید و منو کشوند پیش خودش به پهلوش چسبیده بودم داغ داغ شده بودم
 اونم بدجور به فرودگاه رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و بعد از برداشتن چمدونامون
 وارد شدیم متوجه شدم داریم میریم شمال
 من - میخوای ببریم شمال؟
 وحید - اره
 من - خوب کجا؟ ..
 وحید - ویلای خودمون
 من - ویلای خودمون /
 وحید - اره یه ویلا واسه خودمون خریدم نزدیک ویلای خودتونه ولی به دریا نزدیک
 تره
 من - مرسی.....خوبه که میدونی عاشق دریام
 وحید - معلومه که میدونم چی دوست داری
 چمدونا رو تحویل دادیمو و وارد هواپیما شدیم سرچامون نشستیم من کنار پینجره و
 اونم کنار من دستشو توی دستم گرفتمو گفتم - وحید
 وحید - جونه دلم
 من - اگر پلیس بفهمه..چیکار کنم؟..من بدون تو...نه همیشه

وحید دستی به صورت تم کشید و گفت - اگر جدا شدیم حتما تقدیر بود .. تو نباید خودتو
 اذیت کنی .. قطره اشکی از چشمم چکید بدونه اون بودن برام سخته شاید نتونم
 تحمل کنم نه نمیتونم
 اشکمو پاک کرد و گفت - گریه نکن خانمی .. میدونی وقتی گریه میکنی چقدر ناراحت
 میشم .. مرگ وحید گریه نکن
 زدم به بازوشو با گریه گفتم - برای هزارومین بار از مرگ حرف نزن وقتی از مردن
 حرف میزنی ته دلم خالی میشه
 وحید - من فدای دلت بشم که با یه حرف خالی میشه .. یعنی اینقدر دوسم داری؟
 من - خیلی دوست دارم
 پیشونیمو بوسید و گفت - هر وقت اینو میگی عاشقتر میشم سرمو به شونش تکیه
 دادم هزار بار از خدا خواستم ازم نگیرش .. و به خواب رفتم
 با تکون ارومی که خوردم از خواب بیدار شدم
 وحید - خوب خوابیدی
 من - اوهم رسیدیم
 وحید اره کمر بند تو ببند میخوایم فرود بیایم
 من - باشه
 هوا یما فرود اومد و ما بعد از گرفتم وسایلمون به سمت تاکسی رفتیم بعد از طی
 مسافتی جلوی یه در بزرگ سبز رنگ ایستادیم از ماشین پیاده شدیم و وحید
 کیلیدی انداخت روی در و درو باز کرد چمدونم رو برداشتمو وارد شدیم وحیدم پشت
 سرم اومد تو هوا تاریک بود و باغی که جلوم بود با چراغ های پایه بلندی که جای
 جایش گذاشته شده بود روشن میشد ولی بازم تاریک بود و من از تاریکی میترسم
 بازوی وحید رو گرفتم و نزدیکش شدم
 وحید - ببخشید
 من - چرا؟
 وحید - من باث شدم از تاریکی بترسی
 من - نمیترسم اگر دوست نداری بازو تو بگیرم رک بگو
 وحید - نه اینطوری نیست
 من - پس چطوریه؟

وحید دستشو بلند کرد و انداخت دور شونم و گفتم - راستش دوست دارم اینجوری
 باهام راه بری خندیدمو هیچی نگفتم برای اینکه ناراحتش نکنم این حرفو زدم
 ساختمون سفید رنگ که سقفش مثله یه حرم بود و قرمز رنگ خیلی با خوشگل بوداا
 به طرفش رفتیم بعد از طی مسافت طولانی به درش رسیدیم وحید کیلید روی در
 انداخت و باز اول من وبعد خودش وارد شد تاریک بود یه قدم برداشتم که خوردم به
 وحید سریع برگشتم چراغا روشن شد وحید با یه لبخند بامهزه در حالی که دست به
 سینه ایستاده گفت - خب که از تاریکی نمیترسی نگاهی به سرتاسر خونه که
 دکوراسیونش سفید شوکلاتی بود انداختمو گفتم - فکرشم نکن
 وحید از پشت بغلم کردو گفت - که نمیترسی
 من - نه نمیترسم
 وحید - خوب خودت خواستی یهو بلندم کرد دستامو دور گردنش گره کردم و گفتم -
 بزارم زمین
 وحید - فکرشم نکن
 خندیدمو گفتم - اذیت نکن بزارم زمین
 وحید - نـــــــــــــــچ
 من - ای خدا چرا منو اینقدر ریزه میزه افردی ؟
 وحید - و البته قدر بلند
 من - تو که پونزده سات قدت از من بلند تره
 وحید - به هر حال
 در اتاقی رو باز کرد وارد شد تاریکه تاریک بود ترسیدم منو انداخت یه جای نرم بعدم
 از اتاق رفت بیرون و صدای چرخش کیلید توی در من از فضای بسته میتراسم
 مخصوصا که تاریکم باشه اشکم داشت در میومد وحید داره شوخی میکنه با صدای
 لرزونی گفتم - وحید
 صداس نیومد دوباره صداس کردم ولی جوابی نداد متوجه شدم روی یه تختم خودمو
 به عقب کشیدم پاهامو بغل کردم چشمام به تاریکی عادت کرده بود ده دقیقه است
 که اینجام میتراسم جرعت ندارم از جام بلند شم اشکم درومده گریه میکنم هق هقم
 بالا رفت میتراسم که ابرازه علاقتش دروغ باشه نکنه برای انتقام بهم نزدیک شده

بیشتر گریه کردم یهو در اتاق باز شد وحید وارد شد گفت - چرا چراغو روشن نکردی
دیونه

هیچی نگفتم خودمو بیشتر روی تخت جمع کردم چراغ روشن شد چشمم زد سرمو
گذشتم روی پاهام خوشخواب تخت فرو رفت
وحید - داری گریه میکنی؟... خامی فقط یه شوخی بود گریه نکن
سرمو بلند نکردم همونجوری گفتم - خودت میدونی وقتی توی تاریکی باشم از جام
تکون نمیخورم توی بدجنس میدونی از فضای بسته میترسم اونوقت در اتاقم قفل
میکنی؟

وحید - ببخشید.. فقط شوخی بود دستشو دو طرف سرم گرفت و مجبورم کردم
سرمو بلند کنم با انکشت شستش کشید روی صورتمو اشکامو پاک کرد و گونمو
بوسید و گفت - پاشو بیا پایین واسم غذا درست کن خانم ترسو
من - خوب میترسم گناه که نکردم

وحید - بله تو درست میگی بیا بریم بهم غذا بده من گشمنه
من - حقت نیست بهت غذا بدم ولی خوب دل رحم دیگه
وحید - خوب حالا که دل رحمی یه بوسم بده
من - باز تو پرو شدی؟

وحید - وا میخوام خانمم بوسم کنه پروبیه
من - بله پروبیه

شامه سبکی درست کردیم رفتیم کنار دریا وحید برام شعر میخوند وگیتار میزد منم
ازش فیلم میگرفتم

بعد از قدم زدن و دویدن دنبال هم کنار ساحل برگشتیم خونه خیلی خسته بودم
وحید - هاله

من - بله

من رفتم بخوابم تو هم بیا

من - کجا؟

وحید - توی بغلم

من - بله؟

وحید- چیه نکنه میخوای تو حسرتش بمونم اومدیم عروسیمون افتاد دوسال دیگه
من تا اون وقت حق ندارم پیشت بخوابم حالا بقیش به وقتش
ابرومو انداختم بالا و گفتم- که اینطور...من نمیام
وحید- نمیای؟
من- نه
به طرفم دیود و بغلم کرد بردم توی اتاق انداخت روی تخت و گفت- دیدی اومدی
خندیدم و شب رو توی بغل وحید خوابیدم فردا عصرش برگشتیم شیراز
و تا روز نامزدی فقط با هم بیرون میرفتیم و کلا توی خونه زیاد تنها نشدیم یه غیر یه
بار که رفتیم خونش و تا عصر کنار هم بودیم ..اون برام بیانو مید و من هم ویولن هر دو
باهم میخواندیم
ده ساعته که زیر دستشم مردم چرا تموم نمیشه وای خدا
ارایشگر- به به چه عروسی..با جرات بهترین کارم شدی
بلند شدم به لباس سبز کمرنگم نگاه میکنم ارایش زیبایی روی صورتم دارم تاجی
زیبا روی سرم گذاشته شده لباسم پرنسسیه خیلی زیباسن اینو به انتخاب وحید
واسه جشن نامزدیمون خریدم چرخه جلوی اینه زدم واقعا تغییر کردم یه هاله دیگه
شدم زیبا تر از قبل با سایه ی سبز مشکی که پشت چشمم کشیدم چشمم زیبا تر
شده از اتاق اومدم بیرون هم زمان پریا هم امد بیرون با دیدن هم لبخند زدیم همه از
ما دونفر تعریف میکردن لباس پریا هم مثله ماله من بود اخه انتخاب هر دو داماد بود
ماهم پوشیدیم و خوشمون اومد هنوز توی تنمون ندیدنش خواستیم سوپرایز باشه
اف اف ارایشگاه به صدا در اومد..ارایشگر گفت که دادماها اومدن
جلوی در ایستادیم شنلمون رو خیلی جلو گرفتیم ..جوری که صورتمون معلوم نباشه
ارایشگر اینو خاسته بود خداد خدا میکردم که وحید روی سرم پول نریزه از این کار
متنفرم حس خوبی بهم دست نمیده دو تا کفش مشکی جلوم دیدم پارچه شولارش به
رنگ زغالی براق بود اونطرف تر هم همینطور کمی پول روی زمین ریخ نفس راحتی
کشیدم حامی روی سر پریا پول ریخته بود جعبه ای جلوم گرفته شد بعدم درش باز
شد یه پلاک زیبا که روش اسم وحید به لاتین بود بخندی زدم و اروم شنلمو دادم
عقب و از روی سرم برش داشتم لباسم دکلته بود وحید خواسته بود میگفت دوست
داره ایجوری بپوشم ولی واسه عروسی هر جوری خواستم باشه شنلو کامل برداشتم

نگاهی به پریا کردم اونم همینکارو کرده بود حامی نگاهی با لبخند بهم انداختو گفت خیلی خوشکل شدی ابجی کوچولو

لبی دامنو گرفتم و اروم خم شدم خیلی کم البته دسته گلی از رز های سفید جلو گرفته شد لبخندی زدم و به وحید که جلوم بود نگاه کردم اول دستگهلو گرفتم بعدم سرمو خم کردم تا زنجیرو که اسم خودش روش بود رو گردنم بندازه وقتی انداخت گردنم دستمو روش کشیدم و اروم اوردمش بالاو بوسه ایی بهش زدم وحید شنلو روی سرم مرتب کرد هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد بازوی مردونه شو توی دستم گرفتم و باهش به طرف ماشینمون رفتیم اول میریم اتلیه تا عکس بگیریم بعدم میریم باغ کمکم کرد تا بشینم بعدم درو بست و خودش نشست دستامو روی هم گذاشته بودم وقتی نشست دستمو رفت و اروم بوسید بعدم گذاشت روی دنده و دسته خودش هم روی دستم بود

وحید- از همیشه خوشکتر شدی خانمم

من- اخیتر دارید اقامون..

خندیدو نگاهی بهم انداخت و گفت- امروز بیاد ماندنی ترین روزه زندگیمه هاله من- نه فقط برای تو برای ما.. برای من و تو

خندید و گفت- اره برای ما

بعد از مدتی متوجه شدم از حامی و پریا جدا شدیم وحید گوشه ایی پارک کرد متعجب بهش نگاه کردم در ماشینو باز کرد که پیاده شه

من- کجا میری؟

وحید- صبر کن الان میام

از خیابون که ماشینای زیادی توش رد میشدن گذشت دیدم رفت توی گل فروشی سرمو به ضبط ماشین گرم کردم تا وحید بیاد شیشه ی کنارمو پایین کشیده بودم بند شنلم داشت اذیتم میکرد بازش کردم و یکم شنلومو دادم عقب سرمو به جایی که وحید بود برگردوندم وحید با یه دسته گل بزرگ از گل لیلیوم داشت میومد سرمو خم کردم که اهنگ رد کنم بره که صدای کشیده شدن یه لاستک ماشین بوق و چیزی که به ماشین برخورد کرد سرم به طرف صدا برگردوندم مردی وسط خیابون افتاده بود و دسته گلی اونطرف تر..دسته گل؟

نگاهی به صورت غرق خون مرد انداختم جیغ کشیدم وحید وسط خیابون روی زمین افتاده بود از ماشین پیداه شدم شتلم از سرم افتاد به برهنگی بدنم توجه نکردم روی زانو به زمین افتادم جلوی وحید اشکم خشک شده بو حتی یه قطره هم نداشتم دستمو روی صورتش کشیدم بی حال بود لبخند یزدو گفت - فدات شم گریه نکنیا زدم زیر گریه انگار منتظر این حرفش بودم سرشو روی پام گذاشتم مردم دورم جمع شده بودن ومن زار میزدم

من - وحید منو تنها نزاریا.. وحید من نمیتونم تحمل کنم.. بخدا نمیتونم ... من و تو کم زجر نکشیدیم .. وحید چشما تو نبند

چشماش بسته شد فقط یه جمله زمزمه کرد

وحید - هاله تو ادامه بده عشقم

چشماش بسته شد هزار بار دستمو روی نبضش گذاشتم ولی نمیزد نه نمیزد دختر جوانی کنار ایستاده بود و گریه میکرد پلیس رسید و اورژانس هم رسید اینقدر گریه کردم که از حال رفتم

چشمامو باز کردم دوباره بستم چندبار اینکارو کردم تا چشمم به نور عادت کرد زن عمو زیبا وبابام کنارم بودن هر دو مشکی به تن داشتن

خواستم بلند شم ولی دستم سوخت به سرمی که توی دستم بود نگاه کردم نگاهم افتاد به لباسم تن منم مشکی بود پس لباس نامزدیم کو.. وحید کجاست؟ ... بابا بی صدا و نگاهم میکرد غمگین بود

من - بابا وحید کجاست؟

بابا زد زیر گریه و برید برید گفت - بابا رفت تنهات گذاشت.. رفت بابا .. رفت متعجب نگاهش کردم.. یعنی واقعا مرد؟... نه نمرده

من - دورغ میگی... بگو دروغ میگی .. بابا وحید جایی نمیره .. اون عاشقمه جایی نمیره .. منو تنها نمیزاره

بابا فقط گریه میکرد زن عمو زیبا هم همینطور سرمو از دستم کشیدم از جام بلند شدم پا برهنه بدون روسری از اتاق با دو خارج شدم بیرون در حامی و اراد نشسته بودن ایستادم خون از دستم میریخت

من - حامی بابا راست میگه

حامی سرشو انداخت زیر و چیزی نگفت فقط سرشو تکون داد

به زانو روی زمین نشستم هیچ اشکی ندارم چرا؟... چرا نمیتونم گریه کنم
 من - کجاست؟... میخوام ببینمش
 حامی - ابجی سه روزه که بیهوشی خاکش کردیم
 داد زدم - با اجازه کی عشق منو خاک کردی؟... نمیشد نگهش دارید تا منه احمق به
 هوش بیام؟... آخرین فرستمو برای دیدنش ازم گرفتید... هیچ کدومتونو نمیبخشم کدوم
 اشغالی باعث شد هان؟... کی باعث شد امیر من بیمره حامی به طرفم اومد دستامو
 گرفت از خودم دورش کردم
 حامی -- امیر؟
 من - اره .. امیر .. امیر فردن .. کسی که شما ها به اسم وحید موحد میشناسیدش امیر
 فردینه عشق من .. کسی که دوستش دارم
 از بیمارستان اومدم خونه با هیچ کس حرف نمیزدم امروز هم توی خونه ی ما مراسم
 هنوز یک هفته نشه بود که باهم نامزد شده بودیم همون دختری که کنارم گریه
 میکرد بهش زده بوده گواهی نامه نداره .. من رضایت ندادم به عنوان همسر قانونیش
 رضایت ندادم دیه نمیخوام ولی باید جزای قانونیشو ببینه
 یک ماه گذشته و من هنوزم حرف نمیزنم ساکتیم شبیه شبح شدم همش یه گوشه
 نشستم گاهی هم واسه خودم ویولن میزنم ایسا زیاد بهم سر میزنه تمام مدت مشکی
 تنمه دارم لباس هامو عوض میکنم میخوام برم سر قبر وحید بابا و حامی سرکارن
 تصمیم گرفتم از ایران برم میخوام برم المان با مینا حرف زدم ولی متاسفانه ازدواج
 کرده و اونم رفته کانادا هم خودش هم خانوادش ولی مهم نیست من به تنهایی عادت
 دارم درست مثله وحید معنی اسمشم همینه تنها از ماشین پیاده شدم در همون
 گروشی ایستادم و پنجاه تا شاخه گی لیلیوم خریدم با روبان سیاهی برام بستش
 فروشندش منو میشناسه یک روز دمیون میام و همینقدر گل میخرم گل هارو روی
 صندلی ماشین گذاشتم و خودم پشت رول نشستم نگاهم به حلقه م افتاد نگاه
 حسرت بارم دور تا دورش میچرخید باید فراموش کنم ولی خیلی سخته وحید گفت
 ادامه بده باید همین کارو بکنم میخوام برم المان و برم دانشگاه میخوام پزشکی
 بخونم
 به بهشت زهرا رسیدم از ماشین پیاده شدم بسته شمعی که توی ماشینم بود پنج تا
 شمع برداشتم نزدیکه ساعت پنج عصره تویه ماه مرداد... گلاب و دسته گل رو هم

برداشتم به طرف ارامگاهش به راه افتادم به سنگ قبرش رسیدم وحید موحد هنوز هم گل های چندروز پیشم رویه سنگ قبرشه اون گل هارو برداشتم و دستگه رو باز کردم اول با گلاب سنگ قبرو شستم بعدم گل هارو با وسواس دور تا دور سنگ و روش چیدم فقط روی اسمش نذاشته بودم شمع هارو بالای سنگ قبر به ردیف چیدم بعدم روشنشون کردم

نشستم کنار قبرش اروم به انگشت ضربه ای بهش زدمو گفتم - بی معرفت تو که گفتی تا خورش باهاتم..چی شد رفتی؟...دوسم نداشتی نه؟...واسه همین رفتی دیگه...خسته شدم هر بار اومدم و جوابی نشنیدیم وحید..روز نامزدیومون بود..من گل نمیخواستم تورو میخواستم کاش از ماشین پیداه نمیشدی بهترین روزمون شده کابوس هر شب من..هر شب با دیدن صحنه ایی که روی زمین افتادی از خواب میپریم ساعت ها گریه میکنم میترسم وحید..میترسم...دیگه نه محکم و نه صبر دارم...تحلمم سر اومده میخواوم برم..میخواوم از این کشور برم..میخواوم ازت دور باشم..هچند نمیتونم..من دوتا از عزیزترین کسامو توی تصادف از دست دادم مادرمو..تورو...درد کمی نیست...میخواوم برم شاید بتونم فراموش کنم...شاید بتونم دوباره هاله بشم چه روزها که به عشق شنیدن صدات که موقع ویولن زدن تشوقیم میکردی ویولن میزنم..ولی تو نیستی..رفتی..دیگه نیستی که بگی..پیشی چشم یاه من از همه سرتره...دیگه سرتر از بقیه نیستم چون بهترین روزه زندگیم شد کابوس هیچ کاری از دستم برنمیاد اگر میشد اون دختر خودم میکشتم ولی دیگه جراتشو ندارم..نابود شدم..وجودم مرده..میخواوم برم این آخرین دیداره عشقم..آخرین دیدار گل رو برداشتم و روی سنگ قبرشون بوسیدم و بلند شدم دوباره گل رو سرجاش گذاشتم برگشتم نگاهی به سنگ قبرش انداختم

به طرف ماشینم دویدم برگشتم خونه باید امشب با بابا حرف بزنم به اتاقم رفتم مثله همیشه پرهام بیشتر وقتشو پیش مهدی پسر فاطمه خانم بود تو یاتاقم روی تخت افتادم توی اون لباس حریر مشکی..اره مشکی فقط مشکی میپوشم..بلند شدم لباس رو دراوردم..حالا که راضی برم منم مشکی نمیپوشم یه لباس خواب حریر سفید برداشتم و تنم کردم بلندیش تا روی زانوم میرسید با بی حالی توی تخت خوابیدم به خواب رفتم حتی شام هم نخوردم

با نوازش دستی روی سرم بیدار شدم اروم چشمامو باز کردم حامی بالای سرم نشسته بود لبخندی زدمو گفتم- سلام

لبخندی زدو گفت- سلام خانم کوچولو..هنوزم که خوابی پاشو یه دوش بگیر میخوام با همگی بریم سفر

من- من حوصله ندارم خودتون برید

حامی-بلند شو بلندشو وسایلتو ایسا خودش جمع کرده ...بلند نشی مجبور میشم پریا و ایسا رو بفرستم سراغت که خودشون لباسو عوض کنن

من- اچه

حامی دستشو روی لبم گذاشتو گفت- اچه ندایم بلند شو و ازاتاق رفت بیرون و پشت در گفت- تا یک ساعت دیگه توی سالنی

به زور از جام بلند شدم و دستو صورتو شستم مراسم چهلم وحید هفته پیش بود در کمدمو با زکردم هیچ اثری از مانتو های مشکی یا سرمه اییم نبود عصبانی شدم از همونجا داد زدم- کی مانتوهای منو برداشته ؟

دراتاقم باز شد پریا و ایسا وارد شدن

ایسا- من برداشتم

من- تو غلط کردی همین الان بردار بیارشون

پلاستیکی که دستش بودو جلوم گذاشت دستمو کردم توش مانتو هام به تکه های ریز ریز تبدیل شده بود نگاه عصبانی به ایسا انداختمو گفتم- با اجازه کی اینکارو کردی؟

ایسا- نیازی به اجازه نبود

من- ایسا تروخدا اچه این چه کاریه که تو کردی

ایسا- دوست ندارم همش تیره بپوشی اون رفته هاله با مشکی پوشیدن به جایی نمیرسی

به زور یه مانتو سفید با شلوار جین تنگ خاکستری که خودش برام تازه خریده بود رو تنم کردن به زورم اصلاحم کردن هرچی گریه کردم به گوششون نرفت که نرفت

آخر سر ابرو هامو اسپرت پهن برداشته بود با صورتم که از اصلاح سرخ شده بود ولی حسابی روشن فرستادم تا یه ابی به صورتم بزنم بعدم به زور میخواستن ارایشم کنن ولی موفق نشدم از زیر دستشون در برم با توجه به اینکه این قسمت ارادم کمک میکرد

بالاخره یه شال سفیدم روی سرم انداختنو رضایت دادن که ولم کنن
 کفش هامو پام کردم و کیف و تبلتم رو گرفتم توی دستم عکس وحید پشت صفحه
 اش بود ب چشمای ابی خوشکلش نگاهم میکرد صفحه ر خاموش کردمو تبلتو
 انداختم توی کیفم از اتاق خارج شدم بابا دیدنم لبخندی از سر رضایت زد تازه شد
 بودم همون حاله اراسته همیشه
 اومدم پایین و شروع کردم به غر زدن
 شما این سه تا جونورو انداختید به جون من که چی بشه ..مثلا من عزا دارم
 بابا- نیستی عزیزم مرده تا چهل روز به عذاش میشنن اونم که هفته پیش تموم شد
 من- بابا یه ادم مرده متوجه هستید کسی که من زنش بودم مرده
 بابا- همه اینارو میدونم..ولی فکر نمیکنم همون مردی که تو زنش بودی و داماد منه
 علاقه ایی به اینکه تو خودتو نابود کنی داشته باشه
 من- بابا-
 بابا بی تفاوت به من گفت- بریم
 همه بلند شدن و به طرف در خروجی رفتن بابا یکم سفارش به مریم خانم و اقا محسن
 کرد و رفت بیرون اراد دسته منو گرفت و گفت- عمو درست میگه هاله باید تمومش
 کنی این سفر خیلی خوبه
 من- نفسمو بیرون دادم گفتم- باشه
 خودمم خسته شده بدم باید به این غم پایان میدادم مگه خودم همین امروز نبود که
 میگفتم میخوام تمومش کنم پس دیگه مخالفتم چیه باید از نو شروع کنم
 سوار ماشین اراد شدم حامی و پریا هم اومدن اهنگ شادی گذاشته شد و صداشو
 حسابی بلند کردن من ساکت به بیرون نگاه میکردم اینقدر به جاده ها نگاه کردم تا
 ریتم اهنگ شد برام یه لالیی و به خواب رفتم با تکون شدیدی از خواب پریدم پریا
 داشت صدام میکرد
 پریا- هاله ..هاله..بلدشو رسیدیم
 اروم سرمو بلند ردم خودمو توی جای سبز دیدم
 من- کجاییم؟
 پریا- ابشاره مارگون
 سرمو تکون دادم واروم از ماشین پیداه شدم

هو اروشن بود و باد نسبت سردی میومد اینجا همیشه هواش سرده همه کمک
 میکردن و تکه از وسایلی رو برمیداشتن خیلی ها بودن محمد خان و هادی
 خان...دایی تارخ...تینا خانمو شوهرش....و ما
 سلامی دسته جمعی کردم مثله همیشه شاد ولی میشد غمی که توش موج میزنه رو
 حس کرد همه جوابمو دادن من بی توجه به بقیه که داشتن کار میکردن گفتم - من
 میرم این دور اطراف یه دوری بزئم
 بابا- باشه ..فقط مواظب باش
 من - باشه

از بقیه دور شدم ساعت تازه یک ظهر بود شالمو مرتب کردم وقتی برگردم ناهار
 میخرم به طرف بالا حرکت کردم از بین ادما میگذشتم بوی کباب هایی که مردم
 داشتن درست میکردن ادمو گرسنه میکرد منم گرسنه بودم به قهوه خانه ایی رسیدم
 خانه نبود ولی خوب اسمش قهوه خانه بود سه تا مبل راحتی و چندتا تخت گذاشته
 شده بود وسطش هم یه حوض بزرگه که درخت وستش و سه تا اردک بود که داشتن
 توی اب بازی میکردن لبخندی زدم از اردک خیلی خوشم میومد تبلتمو برداشتم از
 اردکا عکس گرفتم صدای چندتا مرد منو متوجه خودش کرد اشتن به انگلیسی حرف
 میزدن وقتی خوب گوش کردم متوجه شدم که میخوان برن کنار ابشار ولی نمیتونن از
 کسی کمک بگیرن به طرفشون رفتم و به انگلیسی گفتم - میتونم کمکتون کم
 مرده که حدودا سی و پنج سالی داشت با خوش حالی گفت - اوه البته واقعا ممنون
 میشیم

من - بفرمایید چه کاری از دست من برمیاد؟
 مرد - ادموند هستم..راستش من و خانوادم میخوایم بریم کنار ابشار ولی چون فارسی
 نمیفهمیم به مشکل برخوردیم
 من - خوش حال میشم شما رو تا اونجا ببرم
 ادموند - خیلی منتشکرم
 من - خوب الان میرید یا میخواید چیزی بخورید؟
 ادموند - راستش میخواستیم خرید کنیم ولی نتونستیم بگیریم چی میخوایم چون
 فروشنده انگلیسی درست متنوجه نمیشد
 من - خوب من براتون خرید میکنم

ادموند - خوب اول بار شمارو با اعضای خانوادم آشنا کنم.. به دختر موبور نازی که
چشمای سبزی داشت اشاره کرد و گفت - لوسی دخترم ... یه به زن که کنار ایستاده
بود هم اشاره کرد و گفت - همسرم سامانتا... و اینم دختر دیگم لیلی
من - منم هاله هستم از اشنایی با شما خوبختم
لیلی دستشو به طرف دراز کرد و گفت - منم همینطور
با همشون دست دادمو بعد از کمک کردن به ادموند برای خرید باهاشون همراه گشدم
که گوشیم زنگ خورد تبلتم رو برداشتم و هندفیری رو گذاشتم توی گوشم و گفتم -
بله بابا
بابا - کجایی هاله؟
من - بابا دارم میرم کنار ابشار
بابا - برگرد تا ناهار بخوریم
من - شما بخورید منم بعدا میخروم میخوام اول ابشارو ببینم
بابا - باشه فقط مواظب باش یه وقت چیزیت نشه
من - چشم بابا نگران نباش
بابا - خوب پس خداحافظ
من - خداحافظ
لوسی - کی بود؟.. مشکلی پیش اومده؟
من - نه بابام بود میخواست بدونه من کجام
سامانتا - ببخشید که مزاحمت شدیم
من - خواهش میکنم خوش حالم که تونستم بهتون کمک کنم
ادموند - شما قبلا انگلستان زندگی میکردید - اخه خیلی روان مثله ما حرف میزنید
من - نه من فقط پنج سالی رو المان زندگی کردم تا قبل از مرگ مادرم
لوسی - پس المانی هم بلدی؟
من - اره .. هم المانی هم فرانسوی و اسپانیایی
لوسی - واو این همه زبان.. سخت نیست؟
من وقتی علاقه داشته باشی برات سخت نیست
بعد از بالا رفتن از کلی سربالایی به ابشار رسیدیم باید از روی دوتا لوله رد میشدی تا
به ابشار برسی که من نرفتم دوست نداشتم خیس بشم

من - خوب تا اینجا اوردمتون اگر اجازه بدید من دیگه همینجا می ایستم و چند دقیقه دیگه میرم

ادموند - ممنون از کمکت واسه برگشتن مشکلی ندارم

من - خوب پس خدارو شکر ..من دیگه میرم

سامانتا - ممنونم خانم خوشکل..با امید دیدار

من - ممنونم ..به امید دیدار دوباره

اونا از من جدا شدن زیر سایه ی درختی روی پله سنگی بزرگی نشستم تبلتمو در اوردم و از فضای زیبای اونجا یه عکس گرفتم که دستی روی چشمم قرار گرفته شود دستمو روی دستش کشیدم دسته مردونه ایی بود

من - باور کن مغزم نمیکشه که بگم کی هستی؟

صای شنایی شنیدم - یعنی میخوای بگی منو نمیشناسی؟

من - صدات خیلی اشناست ولی من الان مدت هاست که مغزم از کار افتاده

اروم دستشو از روی صورتم برداشت و کنارم نشست از دیدنش تعجب کردم محمد

من - محمد تویی

محد - اره ابجی خوشکلم ...چه خبرا؟

من - اگر یه سراغی میگرفتی حتما خبرای دسته اول بهت میرسید به حلقه توی دستم اشاره کردم

محد با ذوق گفت - وای هاله تو ازدواج کردی لبخند کجی زدمو گفتم - سولماز کو؟

محمد - الان میاد ..جواب سوالمو بده

من - ترکم کرد..فقط نامزد بودیم

محمد - چقد نامرد به خاطر اون که اینجوری ساکتی؟

من - شاید

همین موقع گوشی محمد زنگ خورد فکر کنم داشت با سولماز حرف میزد سولماز همسر محمده تلفن رو توی جیبش گذاشتو گفت - خوب تعریف کن این مدتا چیکارا میکردی؟

من - هیچی بیکار بودم تو چی؟

محمد - خوب هیچی هوزم منو سولمازیم راستش ما بچه دار نمیشیم

من - جدا؟

محمد- اره.. مشکل از سولمازه
 من - امیدوارم این بینتون فاصله ننداخته باشه
 محمد- به هیچ وجه میخوایم یه بچه به فرزندی قبول کنیم ولی خوب هنوز کسی
 نیومه که به دلمون بشینه
 من - جدا..راستی کی اومدین ایران؟
 محمد- دوروزه امروز عصر میخواسم پیام شیراز دیدنت..ولی خوب خوب شد که تو
 اینجایی
 من - کاش بهم یه زنگ میزدی
 محمد- ببخشید تو مدتی که فهمیده بودیم بچه دار نمیشیم سولماز خیلی گرفته بود
 افسرده شده بود بخاطر همین نمیشد
 من - باشه اشکالی نداره همون وقع صدای سولماز اومد که گفت - محمد
 هردو به طرفش برگشتیم لبخندی به سولماز زدیم و محکم بغلش کردم سولمازم منو
 محکم بغل کرد و گفت - تویی وای هاله دلم برات تنگ شده بود
 من - منم همینطور
 سولماز - هاله چقدر تغییر کردی
 با شیطنت - زشت شدم؟
 سولماز - نه از همیشه خوشکلتر شدی
 من - مرسی عزیزم توهم همینطور..ولی تو پیرتر شدی
 خندید و اروم زد به بازمو گفت - پیر خودتی
 خندیدمو چیزی نگفتم
 من - راستی شما ها هنوزم المانید یا شما هم رفتید کانادا؟
 محمد- نه ما هم المان نیستیم امریکاییم
 من - میخواستم پیام المان که برم دانشگاه
 محمد- جدا؟..من میتونم کار تو انجام بدم تو که نمره اولی راحت میتوی وارد دانشگاه
 بشی
 من - جدا
 محمد- اره..تازه بابات خونه هم اونجا داره مگه نه؟

من - اره یه خونه که چه عرض کنم یه کاخ خوشکل داریم توی بهترین جای المان

محمد- پس کاراش با من
 من- من هنوز با بابام حرف نزدم باید اول ببینم راضی میشه یا نه
 محمد- مطمئن کاری بهت نداره
 من- بیاید بریم پیش بقیه ..ناهارم پیش ما بخورید
 محمد- ما ناهار خوردیم
 من- خوب پس بریم پیش بقیه بابا حتما دیدنت خوش حال میشه
 سولماز- بریم
 با محمد و سولماز به طرف بقیه اومدیم چون سرازیر بود زود رسیدیم کلیم مسابقه دو
 گذاشتیم که من برنده شدم واقعا روحیم عوض شد و از ته دل میخندیدم دستم توی
 دست محمد و سولماز ود به طرف بقیه اومدمو گفتم- مهمون داریم!! با بادیدن محمد
 لبخندی زدو گفت- محمد پسر من تو هم اینجا
 بعد از کلی خوشو بش و معرفی شدن محمد به کسایی که نمیشناختنشون
 محمد- هاله اون پسر بچه کیه؟
 من- اسمش پرهامه با ما زندگی میکنه..چطور /
 محمد- سولماز خیلی ازش خوشش میاد
 من- خوب
 محمد- اینکه با شما زندگی میکنه یعنی پدرو مادر نداره؟
 من- مامان و بابا ش مردن
 محمد- هاله ممکنه بتونیم به فرزندتی بگیریمش
 من- چی؟
 محمد- یعنی تو مانع میشی راستش خیلی به دلم نشستته ..قول میدم بابای خوبی
 براش بشم
 من- نمیدونم باید با بابا حرف بزنم
 محمد- کاش که بشه
 من- نمیدونم ..بزار حالا فکر کنم بهت میگم
 محمد و حامی و اراد و ارس کنار هم ایستاده بودن منم داشتمم غذا میخوردم بقیه هم
 کنار هم جمع بودن ناهارم که تموم شد اشغلاشو رو برداشتو انداختم توی سطل
 اشغال که محمد صدام کرد- هاله یه لحظه بیا

صداش گرفته بود با قدم های نسبتا بلندی به طرفش رفتم و گفتم - چیه داداشی
محمد - فکر کنم اومدنت به المان حتمی شد

من - جدا

حامی - اره اجازتو گرفتم

با خوشحالی حامیو بغل کردم و گفتم - ممنون داداشی

بابا - پس من چی

برگشتم طرف بابا که با لبخند نگاهم میکرد بابارو هم بغل کردم و گونشو محکم

بوسدم پرهام داشت با سولماز حرف میزد و بازی میکرد

من - بابا

بابا - بله

محمد میخواد پرهامو به فرزندی بگیره.. شما موافقی بدیمشون اخه اونا بچه دار

نمیشن.. فکر کنم پدر مادره خوبی براش بشن

بابا - البته که موافقم

اون سفر یه همفته ایی من به پایان رسید و کارای رفتن من به المان ردیف شد البته
دوماه بعد پرهام رفت به امریکا و الان داره با سولماز و محمد زندگی میکنه دل کندن

ازش برام سخت بود ولی بهتر بود که نزدیکم نباشه چون غمگین بودنه من بهش

سرایت میکرد ارس دیگه جرات نزدیک شدن بهمو نداشت بهدادم هنوز مجرد بود

چراشو نمیدونم شاید هنوز فرد مورد علاقه شو پیدا نکرده من دیگه حلقمو از دستم

دراوردم و گذاشتم تویه یه جعبه دادمش به بابا تا بدتش به عمو علی همینطور

سرویس طلا و هر چیزی که وحید بهم داده رو ولی نتونستم عکساشو پاک کنم

آخرین روز بازم با یه دسته گل رفتم بالا سر قبرش و یه عکس از سنگ قبرش گرفتم

و الان توی تبلتمه

جمدون هامو تحویل دادم تا ببرن توی هواپیما بابارو در اغوش میکشم اشکام مثله ار

بهار میریزه بعد حامی... اراد... ایسا... زن عمو زیبا... عمو فرهود... پریا... تینا خانم... و با

بقیه هم فقط دست دادم و خداحافظی کردم با کیفی که روی دوشم بود به طرف

هواپیما رفتم وارد شدم روی صندلیم نشستم وقتی برسم و کیلی که بابام اونجا داره

میاد جلوم و منو میبره به خونمون وقتی از المان رفتم شش سالم بود من توی المان به

دنیا اومدم ۳۱ ماه می تبلتمو گذاشتم روی حالت فلای و هندذفیری هارو توی گوشم

گذاشتم اهنگی در حال پخش بود این مدت فقط اهنگ شاد گوش میدادم تا حدی
تونسته بودم وحید رو فراموش کنم من یه دختر بیست ساله ی سختی کشیده هستم
..باید بتونم از این سختی ها خودمو بسازم ..باید بتونم تحمل کنم

"پایان جلد اول"

جلد دوم هم به زودی میزارم..
اسم جلد دوم هم هستش من از عشق نمیتروسم
منتظر باشید..